



محسن یلفانی : آموزگاران

به خواست قابل احترام نویسنده - و بی هیچ شک و شبه ای گردنگذاری از من ، که چاپ اول (که پیش از این آورده ام) را مورد "تائید" نمی داند و به گمانش : « [...] متن اولی اضافه بر غلط های متعدد چاپی متضمن بسیاری خبط و خطاهای جوانی است » و « به خیال خود [...] سعی کرده [...] است» تا حدی در چاپ جدید 1358 اصلاحشان [...] کند] بنا بر این وجود آن جز برای نمایش این خبط و خطاها به دردی نمی خورد » و تا به آن جا رفته است که : « در سال 1358، که اندک امکان و فرصتی فراهم آمده بود، فروشنده آخرین نسخه های یکی از چاپ های بی نام و نشان "آموزگاران" را با خواهش و تمنا وادار [...] کرد] تا کتاب ها را از بین ببرد. و متن تصحیح و اصلاح شده ای از آن به ناشر اولیه اش، "انتشارات رز"، داد [...] . اما حتی این متن هم دینی را که نسبت به آن [...] داشت را] ادا نکرد و داغ خامی و ناشیگری یک سیاه مشق همچنان بر پیشانی "آموزگاران" باقی ماند. « ...

نسخهء پیشین "آموزگاران" را از بین می برم (تا شاید به درد "کارتن" سازی اینترنتی بخورد!) و دیگر آنرا در سایت نخواهید یافت (از تمام سایت ها و وبلاگ های بسیاری که آنرا پیش از این آورده اند ، درخواست می کنم که لینک جدید را جایگزین کنند) . و اینک این شما و "متن جدید" و "چرائی" های تغییر متن از قلم نویسنده (عکسها به متن افزوده شده اند) . - م.ایل بیگی

پیش از آن ، "زندگینامه" او :

از ویکی‌پدیا، دانشنامهٔ آزاد



محسن یلفانی نویسنده و نمایشنامه نویس ایرانی در **همدان** به دنیا آمد و دوران کودکی و دبستان و دبیرستان را در این شهر گذراند.

از همان سال‌های اول مدرسه از طریق نزدیکان و خویشانی که در جریان نهضت ملی کردن نفت و تشدید فعالیت **حزب توده** به مبارزهٔ سیاسی کشیده شده بودند، با اولین تأثیرات کشمکش‌ها و تلاطم‌های اجتماعی آشنا شد و طعم تلخ ستم اجتماعی و استبداد سیاسی را چشید.

فضای فقرزده، کسالت بار و کساد اقتصادی و فرهنگی حاکم بر شهر همدان یلفانی را در پی مقرر برای تنفس و رهائی به سوی کتاب و سینما و تئاتر سوق داد، که از آنها تنها نموده‌ها و نمونه‌های بدوی و خامی در اختیارش بود.

در سال ۱۳۳۹ همراه با خانواده اش به **سیندج** رفت و سال آخر دبیرستان را در این شهر گذراند و با آنکه تا آن زمان نه تئاتر درست و حسابی ای دیده بود و نه نمایشنامهٔ جدی ای خوانده بود، چند نمایشنامه نوشت و آنها را در سالن تئاتر مدرسه اجرا کرد...

در سال ۱۳۴۰ به تهران رفت و همزمان با تحصیل در دانشسرای عالی به نحو جدی تری به تئاتر پرداخت. در هنرکدهٔ آن‌هایتا متعلق به اسکوئی‌ها نام نویسی کرد، نمایشنامهٔ چهارپرده‌ای دیگری برای همان مسابقه فرستاد و جایزه برد (این نمایشنامه در سال ۱۳۴۶ به کارگردانی عباس مغفوریان در تئاتر سنگلج اجرا شد.)

او چند نمایشنامهٔ تک پرده‌ای نوشت که در کتاب هفته به چاپ رسیدند و به کارگردانی خلیل موحد دیلمقانی و با بازیگری **جمشید مشایخی** و **عزت الله انتظامی** و **پرویز فنی زاده** در تلویزیون ایران نمایش داده شدند.

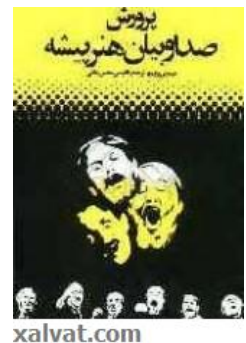
یلفانی در سال ۱۳۴۳ به خدمت وزارت آموزش و پرورش درآمد و رهسپار **سیلماس** (شاهپور) شد. سپس خدمت سربازی را در **شیراز** و **چهل دختر** انجام داد. مدت کوتاهی هم در رشت کار معلمی را از سر گرفت. در سال ۱۳۴۹ نمایشنامه آموزگاران را نوشت که به کارگردانی دوست و همکارش **سعید سلطانیور** در تهران به روی صحنه برده شد.

نمایش آموزگاران بعد از ده شب با دخالت سیاواک متوقف شد و سلطانیور و یلفانی دستگیر شدند و سه ماه در زندان ماندند. از این پس نوشته‌های یلفانی ممنوع شدند و او دیگر امکان انتشار یا اجرای آثار معدود خود را به دست نیاورد.

از جمله، نمایشنامه دوندۀ تنها که در سال ۱۳۵۲ نوشته و چاپ شده بود، منتشر نشد و فقط در سال ۱۳۵۸ بود که در تئاتر شهر به کارگردانی هوشنگ توکلی به اجرا درآمد.

یلفانی پس از آزادی، به علت مخالفت ساواک با ادامه کارش در آموزش و پرورش، به عنوان مترجم در خبرگزاری تلویزیون ملی به کار پرداخت. در سال ۱۳۵۱ در اجرای نمایشنامه چهره‌های سیمون ماسار نوشته برتولت برشت با سلطانیور همکاری داشت. سال بعد کار ترجمه در تلویزیون را رها کرد و مدت شش ماه در انگلستان گذراند.

در بازگشت از این سفر همکاری با انجمن تئاتر ایران را (که از سال‌ها پیش بوسیله ناصر رحمانی نژاد و سلطانیور تأسیس شده بود) از سر گرفت و به هنگام تمرین نمایش خرده بورژواها اثر ماکسیم گورکی بار دیگر، همراه با تمامی همکاران و یاران انجمن تئاتر ایران دستگیر شد و این بار به چهار سال حبس محکوم گردید که در زندان‌های کمیته مشترک ضد خرابکاری، قصر و اوین گذشت...



محسن یلفانی در زندان نمایشنامه تک پرده‌ای «در ساحل» را نوشت و کتاب «پرورش صدا و بیان هنرپیشه» [۱] را از «سیسیلی بری» ترجمه نمود.

نویسنده نمایشنامه آموزگاران، «سینمای شوروی و انقلاب اکتبر» نوشته «هاوارد لاوسن» را هم به فارسی ترجمه کرده‌است.

در آبان ماه ۱۳۵۷ یلفانی همراه با بیش از هزار نفر از زندانیان سیاسی آزاد شد و از این پس بیشترین وقت خود را صرف همکاری با کانون نویسندگان ایران کرد و دو بار (۱۳۵۸ و ۱۳۶۰) به عضویت هیئت دبیران آن انتخاب شد. چند سال پس از انقلاب همچنین به همکاری با نشریات گوناگون، از جمله با «کتاب جمعه» و با تحریریه «اندیشه آزاد» و «انتقاد کتاب» گذشت.

در ۱۳۶۰ کانون نویسندگان مورد هجوم باندهای چماق کش و مأموران امنیتی حکومت اسلامی قرار گرفت و بسته شد.

در سال ۱۳۶۱ یلفانی مخفیانه از ایران خارج شد و به عنوان پناهنده سیاسی در فرانسه اقامت گزید. حاصل این دوران طولانی تبعید، چند نمایشنامه تک پرده‌ای، دو نمایشنامه چند پرده‌ای، یک سناریو، و تعدادی مقاله و نیز همکاری با نشریه «چشم انداز» است.

تقریباً تمام این نمایشنامه‌ها بوسیله «تینوش نظم جو» به زبان فرانسوی ترجمه شده و سه تا از آنها در سال ۲۰۰۲ م. در پاریس به اجرا درآمده‌اند.

یلفانی در دو سه سال اول تبعید دو نمایشنامه دیگر هم بر اساس ماجراهای حاجی فیروز و عمو نوروز در تبعید نوشت که هر دو به کارگردانی ناصر رحمانی نژاد در پاریس اجرا شدند. انتظار سحر [۱] را می‌توان مکمل این دو نمایشنامه و یا تقدیرنامه‌ای برای بازیگران آنها دانست.

1. سیسیلی بری مربی گروه سلطنتی شکسپیر بود که یکی از بهترین گروه‌های تئاتری انگلستان است. بسیاری از هنرپیشگان مشهور تئاتر و سینما به طور خصوصی نزد وی آموزش دیده بودند. (مگی اسمیت، شون کانری، توپول، پیتر فینچ و ترنس استامپ...)
2. در نمایش «انتظار سحر»، حاجی فیروز بالای سر نوروز می‌ایستد. دایره می‌زند و می‌رقصد و زیر لب ترانه مشهورش را می‌خواند. نوروز غلت می‌زند. پشت اش را به او می‌کند و پلاس اش را بر سر می‌کشد. فیروز یکی-دوبار به روی نوروز خم می‌شود و دایره زنگی اش را به گوش او نزدیک می‌کند- گویی قصد بیدار کردن او را دارد... نمایشنامه آموزگاران، در ساحل، ملاقات، دنده تنها، مرد متوسط، در ایران نوشته شده است: در فرانسه: «قوی تر از شب»، «بن بست»، «در آخرین تحلیل»، «در یک خانواده ایرانی»، «انتظار سحر»، «یک مهمان چند روزه».

منابع:

همنشین بهار: رنج محسن یلفانی "در یک خانواده ایرانی"

مهمان چند روزه (نمایشنامه در چند پرده)

هاوارد لاوسن (برگردان): محسن یلفانی: (سینمای شوروی و انقلاب اکتبر)

این را هم ببینید:

محسن یلفانی: ملاقات ("کتاب جمعه"، شماره 1، 4 مرداد 1358)



یک تجربه ناتمام

چند کلمه درباره نمایشنامه «آموزگاران»

محسن یلفانی



«آموزگاران» در دورانی نوشته و اجرا شد که علاقه و توجه خاصی به سیاست در تئاتر، همچنانکه در هنرهای دیگر، به وجود آمده بود. منظورم سال‌های آخر دهه چهل است. در توضیح فضای سیاسی این سال‌ها باید به یاد آورد که سال‌های میانی دهه چهل، در پی چند سال فعالیت و مبارزه از جانب گروه‌ها و گرایش‌های گوناگون، که نقطه پایان آنها شکست تظاهرات 15 خرداد 1342، و فعال‌مابشائی شاه با برنامه‌های انقلاب سفیدش بود، در نوعی سکوت و انفعال سیاسی گذشت و به همین علت، سرکوب و سانسور موضوعیت خود را از دست داد و تا حدی ملایم شد و اندک فرصتی برای عرضه و انتشار آثار و آراء مستقل فراهم آمد. از اواخر دهه چهل، شاید به علت همین اندک «گشایش و آزادی»، موج جدیدی از علاقه به امر سیاسی به وجود آمد. نسل جدیدی از فعالان و مبارزان سیاسی به صحنه آمدند که ویژگی برجسته‌شان تأثیر گرفتن از گرایش جهانی علاقه به آرمان‌ها و روش‌های انقلابی و ایده‌های جهان‌سومی و در ضمن، نکوهش شیوه‌های مسالمت‌جویانه و قانونی مبارزه سیاسی، بود.

اما در نمایشنامه‌هایی که از دور یا نزدیک از این فضا تأثیر پذیرفته و شهرت سیاسی پیدا کرده و به همین علت مورد علاقه مردم قرار گرفته بودند، کار بیشتر به برخی اشارات سربسته و اظهارات دوپهلوی ختم می‌شد - چیزی که در همانوقت به تسامح به عنوان نوعی سمبولیسم سیاسی از آن سخن می‌گفتند.



در «آموزگاران»، البته بدون قصد و طرحی برای مقابله با آن «سمبولیسم»، امر سیاست و درگیری و مبارزه سیاسی به صورت یکی از عناصر یا داده ها و یا مفروضات «اکسیون» به کار گرفته شده بود _ یا سعی شده بود که بشود _ و در ضمن ضرورتاً جا و مکان اول را هم در میان موضوع ها و مایه های نمایشنامه نداشت. بسیاری چیزهای دیگر هم بود، (مسائل خصوصی، گرفتاری های فردی، مشکلات اداری، روابط خانوادگی یا دوستانه و حتی اشاراتی به مشکلات جنسی _ البته به گونه ای بسیار خوددارانه و محجوبانه!).



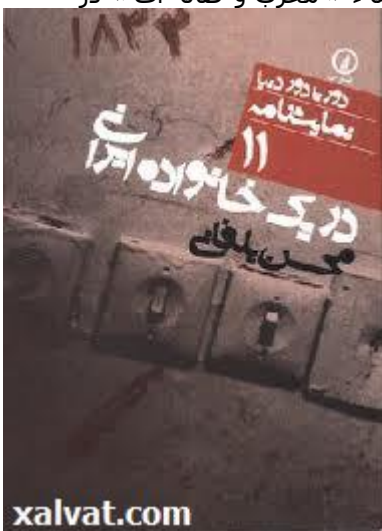
اما جنبه سیاسی در اجرای سلطانیپور، و به نظر من در نوعی همکاری و حتی تبابی با تماشاگر، که در جستجو و منتظر اشارات و «پیام های» سیاسی بود، تقویت شد. از طرف دیگر، اجرای نمایشنامه (دی ماه 1349) با اوج گیری فعالیت های سیاسی و تظاهرات دانشجویان و معلمان همزمان شد. در چنین فضایی بود که در شب یازدهم اجرا، هنگامی که من به تئاتر رفتم، دوستان خبر دادند که مأموران ساواک وارد تئاتر شده و سلطانیپور را دستگیر کرده اند و دنبال من می گردند. به مسئولان سالن هم اعلام کرده اند که باید نمایش متوقف شود. به این ترتیب نمایش توقیف شد و من هم فردای آن شب به رشت بازگشتم و در آنجا دستگیر شدم. در آن موقع من در رشت دبیر بودم و برای بازی در آموزگاران موقتاً از رئیس دبیرستان مرخصی گرفته و از دوست قدیمی ام پرویز خضرائی خواهش کرده بودم به جای من سر کلاس ها حاضر شود. به همین علت بود که می بایست خود را هر چه زودتر به رشت می رساندم تا گرفتاری ای برای رئیس دبیرستان پیش نیاید. رحمانی نژاد، که در «آموزگاران» بازی می کرد و

در ضمن مشغول آماده کردن نمایشنامه «حسنک وزیر» سلطانیپور برای اجرا بود، به یاد می آورد که در جلسه تمرین خبر دستگیری سلطانیپور را به او اطلاع می دهند. او همراه با مهشید روحانی که در آن زمان دانشجوی دانشکده تئاتر و از همکاران انجمن بود، بلافاصله خود را به تئاتر (سالن انجمن ایران و آمریکا) می رساند و متوجه می شود که دانشجویانی که در آنجا شاهد دستگیری سلطانیپور بوده اند، در صد برپاکردن تظاهرات اند. او با خواهش و اصرار و توضیح این که برپا کردن تظاهرات ممکن است وضعیت سعید را دشوارتر کند، آنها را از تصمیم خود منصرف می کند.

من روز بعد در رشت، در اتاق درفتر دبیرستان محمد رضا شاه، دستگیر شدم. همراه با سلطانیپور سه ماهی در زندان های قزل قلعه و قصر گذراندیم. در آن سالها هنوز سرکوب ساواک خیلی شدید نشده بود. دو بار در دادگاه نظامی برای اجرای این تئاتر محاکمه شدیم و سرانجام هر کدام به دو ماه حبس قابل خرید (!) محکوم شدیم.



می شود گفت نمایشنامه به خودی خود عناصری از مبارزه جویی و مخالفت در برابر و در برابر رژیم داشت. یکی از شخصیت‌های نمایشنامه یک مبارز سیاسی بود و با یک گروه مخفی همکاری می کرد. البته ما، یا به عبارتی تماشاگر، همراه با دیگر شخصیت‌های نمایشنامه، هنگامی متوجه فعالیت سیاسی او می‌شویم که او دستگیر شده و مأموران ساواک خانه او را تفتیش کرده و کتاب‌هایش را برده‌اند. اما نمایشنامه بیشتر داستان زندگی چند دبیر و آموزگار جوان بود و طبیعتاً در آن دوران روحیه مخالفت با رژیم و وضع موجود و ناخرسندی در میان آموزگاران و دبیران بسیار رایج بود. به قولی می‌شود گفت که در آن دوره همه مخالف بودند. و طبیعتاً کسانی که تحصیلاتی داشتند بیش از دیگران. و دلایل روشنی هم برای این مخالفت وجود داشت. به ویژه از جانب آموزگاران و دبیران که در آن دوره نسبت به کسانی که همان تحصیلات و تجارب را داشتند در معرض تبعیض‌هایی بیشتری بودند، و از این طرف هم جای شکایت برایشان باقی می‌ماند. اما باز هم باید بگویم که سلطانیور در اجرای خودش این جنبه‌ها را خیلی تقویت کرده بود. برای نمونه، او صحنه‌ای را که من کم و بیش به شیوه‌ای طنزآمیز نوشته بودم، با تابلوتی کاملاً جدی و هیجان‌انگیز پایان داد. در این صحنه از اختلافی که بین چند نفر از دبیران و رئیس فرهنگ پیش آمده صحبت می‌شود و در پایان این دبیران به یاد فعالیت‌های دوران دانشجویی‌شان، به گونه‌ای مسخره‌آمیز و در نوعی parodie در همان اتاق مسکونی شان دست به تظاهرات می‌زنند. شعرهایی هم که می‌دهند در واقع مضحکه است، بیشتر برای خنده و بازی... اما این صحنه بوسیله سلطانیور شدت و خشونت ویژه‌ای پیدا کرد. و در پایان، یکی از آموزگاران یک لوله بخاری برمی‌داشت و مانند مسلسل از آن استفاده می‌کرد و به سوی دیگران شلیک می‌کرد. این نوع دخالت‌ها و تأکیدهای سلطانیور که به عنوان کارگردان حق او بود و من هم طبعاً مخالفتی با آن نداشتم - نمایشنامه را از آنچه بود تندتر کرد. و گمان می‌کنم این شگردها به مذاق دانشجویان تماشاچی خیلی خوش می‌آمد و بر عکس مسئولان سازمان امنیت را تحریک و متوجه کرده بود که چنین نمایشنامه «مخرب و ضاله ای» در حال اجرا است. (نقل از گفتگویی با تینوش نظم جو، (در یک خانواده/ ایرانی، نشر نی، تهران، 1387) با اندکی حذف و اضافه).



پیش از «آموزگاران» نمایشنامه تک پرده ای «کارمندهای روز جمعه» را نوشتم. نوعی دست گرمی برای نوشتن «آموزگاران». این نمایشنامه را ناصر رحمانی نژاد در جنگی به نام «کتاب روز» چاپ کرد. در همان شماره، یا در یکی از شماره‌های بعدی «کتاب روز» در آگهی ماندی خبر از انتشار قریب الوقوع نمایشنامه ای با نام «در کنار زندگی» دادم. که همان «آموزگاران» بود. سلطانیور دستنویس نمایشنامه را خواند و پیشنهاد کرد که بوسیله انجمن تئاتر ایران اجرا شود و خودش کارگردانی آن را به عهده بگیرد. من طبعاً با خوشحالی هر چه بیشتر قبول کردم. ضمن همان گفتگوهای اول کار از من خواست که نام نمایشنامه را تغییر دهم. به نظر من عنوان «در کنار زندگی» بد نبود. آمیزه ای از ابهام و تخیل زندگی نه چندان «جدی» شخصیت‌های نمایشنامه اشاره داشت. سلطانیور می گفت که آدم‌های نمایشنامه نه در کنار زندگی که در متن زندگی حضور دارند. می گفت مگر دیگران که شغل یا موقعیت ظاهراً مهمتر یا بهتری دارند چه می کنند که این معلم‌ها را در کنار زندگی فرض کنیم. در آن سال‌ها رابطه من با سلطانیور، همچون همان روزهای اولی که در سال 1340 در کلاس هنرپیشگی آنها با هم آشنا و بلافاصله دوست شدیم، عمیقاً اعتمادآمیز و سرشار از یگانگی در تشخیص‌ها و



سلیقه‌ها بود. پس نظر او را پذیرفتم و قرار شد نام نمایشنامه را تغییر دهیم و پس از جر و بحث و جستجوی فراوان، بر سر نام «آموزگاران» توافق کردیم و این اشکال حقوقی یا اداری را هم نادیده گرفتیم که اکثر شخصیت‌های نمایشنامه، برحسب تعریف وزارت آموزش و پرورش، که احتمالاً امروز هم جاری و ساری است، «دبیر» به حساب می‌آمدند و نه «آموزگار».

انجمن اجتماعی فرهنگی ایرانیان والدمارتون
Association Socio-Culturelle des Iraniens du Val de Marne

**روخوانی چند
نمایشنامه از
محسن یلفانی**

میزبان: با بحث و گفتگو با حضور نویسنده

جلسه سوم: تله

کارگردان: فتنه مقدم

با شرکت: عزیززه بهادری، جمید دانشور، ابراهیم دینا، لیلیا عطامری، فتنه مقدم

زمان: شنبه ۹ ژوئیه ۲۰۰۵ - ساعت ۸ بعد از ظهر

مکان: در محل دفتر انجمن

54, Rue de FALKIRK - 94000 CRETEIL
Métro Ligne 8 : Créteil - Préfecture
Bus 281 (Arrêt : Griffons)
ورود: برای عموم آزاد

انجمن اجتماعی فرهنگی ایرانیان والدمارتون
Association Socio-Culturelle des Iraniens du Val de Marne

**روخوانی چند
نمایشنامه از
محسن یلفانی**

میزبان: با بحث و گفتگو با حضور نویسنده

جلسه دوم: مرد متوسط

کارگردان: حمید جاودان

با شرکت: عزیززه بهادری، فتنه مقدم، حمید جاودان، لیلیا عطامری و منوچهر نامورآزاد

زمان: شنبه ۲۵ ژوئن ۲۰۰۵ - ساعت ۸ بعد از ظهر

مکان: در محل دفتر انجمن

54, Rue de FALKIRK - 94000 CRETEIL
Métro Ligne 8 : Créteil - Préfecture
Bus 281 (Arrêt : Griffons)
ورود: برای عموم آزاد

انجمن اجتماعی فرهنگی ایرانیان والدمارتون
Association Socio-Culturelle des Iraniens du Val de Marne

**روخوانی چند
نمایشنامه از
محسن یلفانی**

میزبان: با بحث و گفتگو با حضور نویسنده

سخنران: دکتر پویان‌فر

کارگردان: ابراهیم مکی

با شرکت: منوچهر نامورآزاد و میرعلی حسینی

زمان: شنبه ۱۱ ژوئن ۲۰۰۵ - ساعت ۸ بعد از ظهر

مکان: در محل دفتر انجمن

54, Rue de FALKIRK - 94000 CRETEIL
Métro Ligne 8 : Créteil - Préfecture
Bus 281 (Arrêt : Griffons)

آموزگاران

xalvat.com



محسن یلفانی

رابطه دوستانه و اعتمادآمیز من با سلطانیور باعث شد تا دست او را در اجرای نمایشنامه کاملاً باز بگذارم و اغلب پیشنهادهایش را بپذیرم. باید تصریح کنم که در آنچه از «آموزگاران» به خاطر مانده، نقش و تأثیر اوست که مهم‌تر و تعیین‌کننده‌تر است. درباره رابطه دوستانه و اعتمادآمیز میان نمایشنامه‌نویس و کارگردان، و تأثیر آن در اجرای هر نمایش، با توجه به جا و مقامی که هر یک در این کار برای خود قائلند، فراوان می‌توان گفت. من از این موهبت در همکاری با ناصر رحمانی نژاد و ابراهیم مکی و بعدها در همکاری با تینوش نظم‌جو، برخوردار بوده‌ام. مواردی نیز پیش آمده است که نمایشنامه‌ام را از کارگردان پس گرفته و ا ز اجرای آن صرفنظر کرده‌ام.

آموزگاران

xalvat.com

محسن یلفانی

تا آنجا که به یاد دارم روزنامه‌ها و مجله‌های آن زمان درباره «آموزگاران» سکوت کردند. گمان می‌کنم اگر «آموزگاران» توقیف نمی‌شد و نویسندگان و کارگردانش از شانس دستگیری و زندان و محاکمه به اتهام «تحریص مردم به مسلح شدن» محروم می‌ماندند، کار بررسی و انتقاد از آن سیر طبیعی خود را - تا حدی که در ایران آن روز می‌شد انتظار داشت - طی می‌کرد، و در نتیجه از حرف و سخن‌های زائد و اغلب بی‌ربطی که درباره آن گفته شد، پرهیز می‌شد.

xalvat.com



مصطفی شاعیان

تفسیرهایی که تحت تأثیر توقیف و دستگیری از آن شد، می‌توانست با وقوف بیشتری بر کار خود تأمل کند و ضعف‌ها و نارسائی‌های آن را دریابد. تنها در سال‌های اخیر بوده است که من چند اشاره‌ای، خالی از رودربایستی و از سر علاقه و نگرانی به نفس کار تئاتر، درباره این نمایشنامه نگون بخت دیده‌ام، که آن هم، باز زیر تأثیر بخت دائمی سانسور، نک زبانی و خوددارانه بوده است.

با این حال، هم در آن زمان مصطفی شاعیان نقد مفصلی بر «آموزگاران» نوشت و شبی جمعی از ما را (من، سلطانیور و سیاوش کسرانی) را - گمان می‌کنم رحمانی نژاد یکی دیگر از دوره‌های زندان خود را می‌گذرانید) به خانه اش دعوت کرد. در اتاقی بیشتر زیرزمینی تا روزمینی، در یکی از خانه‌های قدیمی و سنتی تهران از ما پذیرائی کرد و در حالی که استکان‌های ما را دم به دم از عرق پر می‌کرد و بشیقاب‌های کتلت را که مادرش از زیر پرده رد می‌کرد، جلوی ما می‌گذاشت، نقد بسیار مفصلش را برایمان خواند. متأسفانه جزئیات نقدش را به یاد ندارم. اما به خوبی به یاد دارم که در برابر نکته‌سنجی‌ها و باریک‌بینی‌ها و موشکافی‌های جراح مآبانه این انقلابی‌هوشمند و شریف، که نوشتن و اجرای نمایشنامه را تمام و کمال به جای یک اکسیون سیاسی گرفته بود، چگونه عرق شرم از پیشانی‌ام سرازیر بود. (رحمانی نژاد قول داده است که نقد شاعیان را که فقط در خارج از کشور امکان انتشار یافت، به دست بیاورد و در همین سایت به علاقمندان عرضه کند.)



اسماعیل خونی نیز درباره «آموزگاران» اظهار نظری کرد که با وجود کوتاه و مختصر بودنش _ و شاید به همین علت _ هیچ وقت فراموشش نکرده ام. گفتگوی ما در شبی صورت گرفت که نمایش توقیف شده بود. آن شب را برای پرهیز از دستگیر شدن به اتفاق چند نفر از دوستان با همراهی و در واقع با راهنمایی خونی، تا صبح در خیابان های تهران گذرانیدیم. حرف خونی این بود که نمایشنامه در آخرین صحنه خود لحن یا زبان یا شیوه «توصیفی» را کنار می گذارد و لحنی «دستوری» به خود می گیرد. و منظورش هم صحنه ای بود که در آن «حسین» با وجود خستگی و سرخوردگی و نیاز به تغریح و عرق خوری، تحت تأثیر اندرزها و راهنمایی های ساده دلانه «رضا» قرار می گیرد، از رفتن به کافه همراه با دوستانش صرفنظر می کند و تصمیم می گیرد در کنار «رضا» بماند و همراه با او کار مطالعه را شروع کند. _ در آن روزگار «مطالعه» اولین گام به سوی اقدام و مبارزه سیاسی بود. من ایراد خونی را نپذیرفتم و به او پاسخ دادم که ما حق نداریم تماشاچی را بعد از این که این همه ما را تحمّل و همراهی می کند و در همه زیر و بالاها نمایشنامه شریک می شود، به حال خود رها کنیم و ا زاو بخواهیم که به همان توصیف و تعریف و تصویری که ما ارائه داده ایم، قناعت کند و لازم است که راههای دیگری را، بجز پناه بردن به کافه و عرق خوری، پیش رویش قراردهیم. با این حال در ته دل می دانستم که حق با خونی است. چرا که، همچنانکه بعدها دریافتم و این دریافت را آویزه گوش خود قرار دادم، تناثر بیش از آن که مدرسه ای برای آموزش و اندرز و راهنمایی باشد، معبدی است برای آشنائی و خودشناسی و تشفی و تزکیه و رستگاری.



گروه نمایشی "آموزگاران"

در بازنگری نمایشنامه «آموزگاران»، که کمتر فرصت و یا رغبت آن پیش می آید، بیش از هر چیز ضعف ها و نقص های آن است که آزارم می دهد. بخصوص که این نمایشنامه بسیاری از عناصر و اجزای یک نمایشنامه خوب را در بر داشت: هفت شخصیت که، از یک سو، در تعادل با هم و یکسانی نسبی موقعیت اجتماعی و شغلشان، هماهنگی و «وحدت» نمایشنامه را تضمین می کردند و، از سوی دیگر، با تفاوت ها و تعارض هایشان، امکان پیشرفت اکسیون و کشمکش را فراهم می آوردند. زمان نمایشنامه نیز، که یک سال تحصیلی را در برمی گرفت، می توانست نوعی انسجام سنفونیک برای آن ایجاد کند. پائیز و جمع کردن شمعدانی ها (پرده اول)، زمستان و سرما و برف و بخاری (پرده دوم)، سنگین شدن بار سال تحصیلی و خستگی ها و عرق خوری ها (پرده سوم)، و سرانجام پایان سال و تعطیلی که در عین حال، رهائی و آسایش و ازدست رفتگی و احساس بیهودگی را به همراه می آورد (پرده چهارم). و این همه در فضای یک شهر کوچک و دور افتاده سال های دهه چهل، که خود دنیای مستقل و کوچک و جمع و جوری بود، می توانست به نوبه خود مایه انسجام و استحکام نمایشنامه شود. اما خامی و ناشی گری، که در بیست و هفت سالگی همچنان دوام آورده بود، باعث شد تا نتوانم از این اجزا و عناصر آماده و مناسب چنانکه باید استفاده کنم. احاطه و تسلط لازم بر شخصیت ها، برای پرورش و ارائه شان، وجود

نداشت. به رغم این که همگی را در زندگی واقعی شناخته و تجربه کرده بودم، از بینش و آگاهی و بخصوص از اعتماد به نفس برای پرداختنشان محروم بودم، و در نتیجه حرّات و حتّی تصور به کار گرفتن تخیل در تقویت رفتار و گفتارشان نداشتم. فقدان تخیل و ابداع، حادثه و سیر دراماتیک نمایشنامه را از قدرت انداخته بود و آن را به امر عادی و پیش پا افتاده تبدیل کرده بود. بیش از هر چیز ضعف زبان، رنگ پدیدگی و کم جانی گفتگوها ها و تنگنا و فقر واژگانی نمایشنامه را از جذابیت و گیرائی و کشش محروم می کرد.

در سال 1358، که اندک امکان و فرصتی فراهم آمده بود، فروشنده آخرین نسخه های یکی از چاپ های بی نام و نشان «آموزگاران» را با خواهش و تمنا وادار کردم تا کتاب ها را از بین ببرد. و متن تصحیح و اصلاح شده ای از آن به ناشر اولیه اش، «انتشارات رز»، دادم. اما حتّی این متن هم دینی را که نسبت به آن داشتم ادا نکرد و داغ خامی و ناشیگری یک سیاه مشق همچنان بر پیشانی «آموزگاران» باقی ماند. اخیراً فرصتی پیش آمد و توانستم دو نمایشنامه تک پرده ای «تله» و «مرد متوسط» را بازنویسی کنم، و به خیال خودم آثار غین خامی و جوانی _ بهتر است بگویم کودکی _ را از آنها بزدایم. آیا بار دیگر چنین فرصتی برای «آموزگاران» فراهم خواهد آمد؟

آموزگاران

xalvat.com

xalvat.com



آموزگاران (متن جدید)

چاپ اول، اسفند ۱۳۵۸

انتشارات رز:

تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه، اول خیابان دانشگاه

تهران، ایران

چاپ دوم مرداد ۱۳۶۴

انتشارات کانون ایرانیان مقیم استکهلم - سوئد

Iranska kultur- och konstcentre t

FORSKARBACKEN 5B

10405 STOCKHOLM

محسن یلفانی

xalvat.com



گروه نمایشی "آموزگاران"

از راست به چپ:

استاد: رضا بابک، علی زرینی، مسعود سلطانپور، حسن عسگری

پشت میز: سعید سلطانپور، محسن یلفانی، ناصر رحمانی نژاد

xalvat.com

نشسته: اکبر زنجانیپور

نمایشنامه آموزگاران اول بار در ۱۴ دی ماه ۱۳۴۹ بوسیله انجمن
تئاتر ایران «در تالار انجمن ایران و آمریکا اجرا شد. بازیگران به ترتیب
ورود به صحنه عبارت بودند از:

ناصر رحمانی نژاد	رجب
محسن یلفانی	رحمان
رضا یایک	رضا
علی زرینی	حسین
مسعود سلطانیور	پرویز
حسن عسگری	سعید
اکبر زنجانیپور	نصرت

xalvat.com

کارگردان: سعید سلطانیپور

آموزگاران

متن جدید

۱۳۵۸

xalvat.com

تمام حقوق این اثر برای نویسنده محفوظ است.
از گروههایی که مایلند این نمایشنامه را اجرا کنند
تقاضا می شود برای کسب اطلاع و موافقت به نشانی
ناشر با نویسنده مکاتبه کنند.

اشخاص:

رجب

رحمان

رضا

حسین

پرویز

سعید

نصرت

xalvat.com

صحنه:

یک اطاق بزرگ در سمت راست (از دید تماشاگران) و یک ایوان کوچک ، در سمت چپ ، که با یک پنجرهٔ چهار لنگه به اطاقی کوچک راه می‌یابد . در پس اطاق بزرگ نیز اطاق کوچکتري هست که با پردهٔ بزرگی که میان آن کشیده شده از هم جدا می‌شوند . کنار این پرده دریست که به راهزوباز می‌شود . یک در دو لنگه نیز اطاق بزرگ را به ایوان مربوط می‌کند . وسط اطاق بزرگ ، که اطاق نشیمن محسوب می‌شود ، یک میز نسبتاً " بزرگ نهاده اند و در اطراف آن چند صندلی چوبی و فلزی ، دو گلیم و یک فرش رخ رفته کف اطاق را می‌پوشاند . در گوشه راست عقب یک گنجهٔ بزرگ کوتاه گذاشته اند که رویش پوشیده از کتاب و دفتر و روزنامه و

- ۷ -

xalvat.com

۸ / آموزگاران

خرت و پرتهای مختلف است . یک گلدان سفالی و یک رادیوی برقی کهنه در میان کاغذها و کتابهای روی گنجه دیده می‌شود . در دیوار سمت راست طاقچه‌یست با مقداری وسایل گوناگون و یکی دو قاب عکس . به دیوار روبرو ، میان پرده و در ، یک جالباسی کوبیده اند که چند تکه لباس از آن آویزان است . در ایوان ، در کنار نردهٔ آهنی آن ، چند گلدان شمعدانی چیده شده . دو صندلی دسته دار برزنتی در ایوان دیده می‌شود .

عصر . صحنه خالی است . صداهائی از کوچه‌ها و حیاط همسایه
به گوش می‌رسد . همه‌همه شاد و شلوغ گذشتن شاگردان را

می‌توان تشخیص داد . xalvat.com

پرده اطاق نشیمن کنار می‌زود و رجب از اطاق عقبی - اطاق
خواب - بیرون می‌آید . زیر پیراهن رکابی و پیژاما بتن دارد .
رنگ پریده و بی‌حال است . وقتی به میز می‌رسد بی اختیار
روی یکی از صندلیها می‌نشیند و صورتش را میان دستهایش
می‌گیرد . معذب است .

از حیاط همسایه صدای زنی شنیده می‌شود که یکی از تصنیفهای
روز را می‌خواند . رجب گوش تیز می‌کند . برمی‌خیزد و به
ایوان می‌رود و از کنار دیوار توی حیاط همسایه سرک می‌کشد ،
و هر آن گردنش را بیشتر دراز می‌کند .

رجب - (زیر لب می‌خواند) « گل شب بو ، بیرون بیا ، بیرون
بیا ، وقت بهاره جانم وقت بهاره »

در اطاق نشیمن باز می‌شود و رحمان که چند کتاب بدست
دارد بدرون می‌آید . به میز نزدیک می‌شود ، کتابهایش را
روی آن می‌گذارد و بسوی ایوان می‌رود . در آستانه در ایوان
رجب را که پشتش به اوست می‌بیند .

رجب - (همچنان سرگرم کار خویش است) « بیرون بیا ، بیرون
بیا (عاقبت متوجه رحمان می‌شود . بسوی او برمی‌گردد . می‌گوشد

خود را از تک و تا نیندازد. / هه این ناکس هم دست از سر ما بر نمی داره. می دونه از اینجا دیده می شه ها ، ولی باز هم همین جور سرحوض نشسته و خودشو نشون می ده... غلط نکنم چشمش منو گرفته... تو کی اومدی من نفهمیدم؟ بند دلمو پاره کردی.

رحمان بی آنکه حرفی بزند باطاق بر می گردد. پشت میز می نشیند و مشغول واریسی کتابهایش می شود.

رجب ، نزار و وارفته ، مدتی بر جای می ماند. بعد می آید و در چهارچوب در می ایستد.

رجب - اون خودش دلش می خواد. می آد تو حیاط شروع می کنه به آواز خوندن و سرو صدا درآوردن. اینقدر علامت می ده تا آدمو می کشه لب دیوار...

رحمان همچنان پشت به او بر جای می ماند و حرفی نمی زند.

رجب کنار گلدانها می نشیند و شروع می کنه به وررفتن با برگ شمعدانیها.

رجب - اون خودش شروع می کنه... خوب ، آدم چکارکنه؟ چقدر می تونه تاب بیاره؟ ما هم آدمیم آخه. (بی آنکه خود بداند ، برگه را می کند و توی دستش له می کند.) ما هم آدمیم آخه.

رحمان - گلها رو چرا خراب می کنی؟ پاشو بیا اینجا.

رجب از جا بر می خیزد ، می رود و روبروی رحمان می نشیند.

رجب - کتابهای جدیده؟ از کتابخونه مدرسه گرفتی؟ مدرسه که از

این کتابها نداره... به بینم اون یکی رو. (اما رحمان کتاب را می بندد و گوشه میز می گذارد.) بابا تو هم که وقتی پیله می کنی دیگه شمر جلو دارت نیس.

رحمان - تو قول داده بودی طرف اون دیوار نری، پادت رفته؟
 رجب - بابا اون خودش دلش می‌خواد، من چکار کنم؟ اون هی انگولک می‌کنه.

رحمان - وقتی می‌خواستیم این خونه رو بگیریم قول دادی از این خبرها نباشه، قول دادی یا نه؟

رجب - آره، قول دادم. حالا می‌گی چکار کنم؟ خودمو بکشم؟ خودمو اخته کنم؟ خودمو اخته کنم راضی می‌شی؟

رحمان - چرا پرت و پلا می‌گی؟ مگه آدم برای اینکه مزاحم زن همسایه نشه باید خودشو اخته کنه؟ جلو خودتو بگیر، مرد باید به کم خودداری و تحمل داشته باشه تو دیگه سن و سالی ازت گذشته. جوون هزده ساله نیستی که نتونی جلو خودتو بگیری.

رجب - (آهی می‌کشد و از جا برمی‌خیزد.) رضا کجاس؟ با تو نیومد؟

رحمان - نه، انجمن داشت.

رجب - خدا به کمی عقل به اون بده، به پول حسابی هم بما. اون هم انگار نوبرشو آورده، با این انجمنهاش. آخه امشب نوبت اونه که شام درست کنه.

xalvat.com

رحمان - لابد فکر کرده تو ترتیبشو می‌نی.

رجب - آره، ارواح عمهش. شامی براش درست کنم که حظ کنه.

رحمان - از جای خبری هس؟ کتری رو گذاشتهی سر چراغ؟

رجب - قربون دستت خودت زحمتشو بکش. من می‌خوام یک کم

ورزش کنم. (عضلات بر و بازویش را وارسی می‌کند.) تو هم بر بیراه نمی‌گی‌ها، بدنیس به کمی مواظب خودم باشم.

رحمان برمی خیزد، کتابهایش را برمی دارد و از اطاق خارج می شود، رجب صندوقهایش را کنار دیوار می گذارد، توسط ایوان می ایستد و چند نفس عمیق می کشد.

رجب - می خوام از این به بعد هر روز عصر به نیم ساعتی ورزش کنم. البته صبح بهتره، ولی من حوصله بیدار شدن نشوندارم. (دستهایش را حرکت می دهد.) می گم چطورره دو تا دمبل و به تخته شنا هم بخریم. بدون وسیله آدم خوب پیشرفت نمی کنه.

چند بار خم و راست می شود. سعی می کند بی آنکه زانوش خم شود، پنجه هایش را بزمین برساند. اما فاصله دستهایش تا زمین سخت نو میپد کننده است. از این حرکت منحرف می شود و حالت شنا می گیرد. در حالیکه پشتش را بوضع خفت باری بالا گرفته و هن و هون می کند، چند بار حرکت شنا را انجام می دهد. ولی بزودی ضعف براو چیره می شود. زانوها را بر زمین می گذارد و مفلوک و تزاراز جا برمی خیزد. رحمان که از لحظه ای پیش وارد ایوان شده و پارچ آبی بدست دارد مشغول تماشای اوست.

رجب نگاه کینه توزانه ای باو می اندازد و بسرعت شروع می کند به حرکت چرخاندن سر بحول کردن. اما تقریبا بلافاصله سرش گیج می رود. دستهایش را بدیوار می گیرد و می نشیند.

رجب - آخ پدرم دراومد... اوف، سرم چه گیجی می ره. رحمان - (در حالیکه گلها را آب می دهد.) بهتره با پیاده روی شروع کنی. صبحها به کم زودتر بلند شو، برو بیرون شهر قدم بزن.

رجب - گذاشتم برای دوران بازنشستگیم .
 رحمان - اینجور که تو داری پیش می‌ری بعیده که به بازنشستگی
 برسی
 آب دادن گلها را تمام می‌کند و از طریق اطاق نشیمن خارج
 می‌شود .
 رجب - (همانجا که نشسته می‌ماند و زیر لب زمزمه می‌کند .)
 « بیرون بیا ، بیرون بیا ، وقت بهاره . . . عزیز وقت بهاره . . . » (ناگهان
 زمزمه اش را قطع می‌کند ، سرش را بالا می‌گیرد و بسکوت حزن انگیز
 اطراف خود گوش می‌دهد .)
 چند لحظه بعد صدای گفتگو از پشت صحنه بگوش می‌رسد .
 در اطاق نشیمن باز می‌شود و پرویز و حسین و رضا بدرون
 می‌آیند . رضا یک کیف و چند بسته کاغذ و یکی دو تا کتتاب
 بدست دارد .
 رضا - (همچنانکه به صحبت خود ادامه می‌دهد بسوی میز می‌رود
 و وسایلش را روی آن می‌گذارد .) اصل کار علاقه و اشتیاقه ، که در اینجا
 فراوونه . وقتی علاقه باشه همه کار می‌شه کرد . . . ما تو همین جلسه اول
 حتی به نمایشنامه هم برای اجرا انتخاب کردیم . از جلسه دیگه تمرینو
 شروع می‌کنیم . راستش برای من واقعا " عجیبه که با این همه شور و
 اشتیاقی که شاگردها دارن ، چطور تا حالا تو این دبیرستان گروه تئاتر
 درست نشده .
 حسین - آقای خرسند ، اینجا شهر کوچکیه ، کسی از تئاتر و
 اینجور برنامه ها سر در نمی‌آره .
 رضا - من نمی‌فهمم شما چی می‌گین ، یعنی چی از تئاتر سر در نمی‌آرن؟

تئاتر سردر آوردن نمی‌خواد. تئاتر یه گوشه از زندگی یه ، خودزندگی یه. هر کی زندگی می‌کنه ، یه چیزی از زندگیش می‌فهمه ، یه هدفی از زندگیش داره ، یه عنایتی براش قائله و همینها رو می‌شه تو تئاتر نمایش داد ، و با دیگرون درمیون گذاشت .

حسین - اینجا فقط موقع جشنهای رسمی بیاد تئاتر می‌افتن . یه برنامه فرمالیته درست می‌کنن ، برای اینکه مردمو جمع کنن . دو تا از حضرات هم می‌رن یه سخنرانی می‌کنن و حوصله مردمو سر می‌برن .

پرویز - تعوم نشد؟ شما هم حرف گیر آورده‌ین؟ من نمی‌فهمم تئاتر چه اهمیتی داره که اینقدر کشش می‌دین .

رضا - جدی می‌گین؟ برای من خیلی عجیبه که یه معلم این حرفو می‌زنه .

xalvat.com

پرویز - اصلاً " من یه چیزی رو می‌خوام بی‌رسم ، چرا شما همه چیزو ول کرده‌ین چسبیده‌ین به انجمن نمایش؟

رضا - شما خیال می‌کنیم من برای چی معلم شده‌م؟ فقط برای اینکه فرق فعل لازم و متعدی رو به شاگردهام یاد بدم؟

پرویز - نه جانم ، بذار خیالتو راحت کنم . شما به این علت معلم شده‌ی که نتونست‌ی شغل دیگه ای گیر بیاری عیناً "مثل بقیه" معلمها... حسین - تو چرا همه رو با خودت مقایسه می‌کنی؟ باورت می‌شه کسی هم باشه که از روی عشق و علاقه معلم شده باشه .

پرویز - چرا ، باورم می‌شه ، بشرط اینکه به عشق و علاقه حماقت رو هم اضافه کنی .

حسین - عجب آدم بی‌آبرویی هستی!

رضا - اشکالی نداره ، شما هرچی دلتون می‌خواد بگین . درسته که

من تازه کارم ، ولی این حرفها برام تازه نیس . من می دونم ، می دونم که خیلی از معلمها چه ارزشی برای شغلشون قائلن . ولی من از روی اجبار یا تصادف نبود که معلم شدم . برای من معلمی شغل محسوب نمی شه . این زندگی منه . شما می خواین باور کنین ، می خواین باور نکنین ، ولی من واقعا " به اون افسانه " قدیمی ، که می گه معلم مثل به شمع باید بسوزه و روشنائی بده . متقدم .

پرویز - من خیال می کردم دوره " این حرفها گذشته ، خیال می کردم آدمها اینقدر عاقل شدهن که دیگه خودشون ، و همینطور دیگرانو ، با این حرفها گول نزنن .

حسین - حالا توجه اصراری داری اونو از اول کار ما " یوس کنی ؟
پرویز - نه جانم ، من حواسم جمعه . اون آدمی نیس که با حرفهای من ما " یوس بشه . ولی من هیچوقت از این شعارها خوشم نیومده . من همیشه به اونچه که پشت این شعارها خوابیده مشکوک بوده ام .

حسین - حالا تو فکر می کنی پشت حرفهای اون چی خوابیده ؟
پرویز - ما که از پشت کوه سیومده ایم آقای پاکدل . الان یکی دو هفته که صحبت از تعیین مسئول امور تربیتی یه . که باید یه دوپست سیصد تومنی هم به اش اضافه کار بدن . البته آقای خرسند هم حق داره بفکر خودش باشه . چون هنوز حقوق نمی گیره ، اضافه کار هم که نداره . منتها بنظر من سوراخ دعا رو کم کرده . برای اینجور کارها باید رفت دم رئیس دبیرستانو دید ، جمع کردن شاگردها و انجمنهای طاق و حفت درست کردن فایده ای نداره .

حسین - تو عجب بی چشم و روشی هستی !

رضا - آقای جوشنی ، شما هر حور دلیون می خواد فکر کنین . من

می‌دونم این چیزها برای شما عادی شده ، ولی من اونچه که به اش فکر نکردم اضافه کار امور تربیتی و این حرفهاست . من بحکم وظیفه مسئول امور تربیتی بچه‌ها ، و هر کاری بتونم براشون انجام می‌دم . حالا می‌خواد ابلاغ و اضافه کارشو بمن بدن یا ندن . اینهاش دیگه بمن مربوط نیست .

رجب - (که از ایوان وارد اطاق شده) ولی یادت نره که شام امشب فقط به تو مربوطه . دیگه داره شب می‌شه ، هیچی هم حاضر نکردی . پرویز - (بدیدن رجب بسوی او می‌رود) به به ، به به ، پهلوان رجب ... چکار می‌کنی که بازوهات اینقدر کلفت شده ؟

حسین - من می‌دونم چه ورزشی می‌کنه !
رجب - (از میان آنها می‌گریزد و به اطاق خواب می‌رود) بچه‌ها ، این ناکس ، نصرتو ندیده‌ین ؟

پرویز - چرا ، تو میدون مال فروشها دنبالت می‌گشت .
رضا - نصرت کیه ؟

حسین - همون آقای رحمت افزا .
رجب - قراره عصرها بیاد اینجا باهم درس بخونیم ، ولی خاک‌بر سر هفته ای هشت روزش غایبه .

حسین - آقای رحمانی کجاس ؟ خونه بیس ؟
رجب - چرا ، تولونه شه . رضا جون ، گمونم رحمان کتزی رو گذاشته سر چراغ ، جای شو دم کن . (رضا خارج می‌شود . رجب که مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش است از اطاق خواب خارج می‌شود و می‌رود کنار حسین و پرویز که پشت میز نشسته اند می‌نشیند .) خوب ، چه خبر ؟ (به پرویز) کار تو بکجا کشید ؟

پرویز - با این همکارهای باغیرتی که داریم می‌خواستی بکجا بکشی؟
امروز می‌خواستن گزارش غیبت‌مو بفرستن.

رجب - تو هم برنامه رو قبول کردی و رفتی سر کلاس؟
پرویز - (با نیم‌نگاهی به حسین) وقتی همه از حرف خودتون
برمی‌گردن و پس‌گردنی رو تحمل می‌کنن از من چه نفرجه‌کاری ساخته‌س؟
رجب - پس اون هارت و پورته‌ها برای چی بود؟ مگه نمی‌گفتی تا

برنامه تو تغییر ندن سر کلاس نمی‌ری؟ **xalvat.com**

پرویز - من گفتم زبهار این برنامه نمی‌رم و هر جور باشه عوض
می‌کنم، و رو حرفم هم هستم. منتها شما فقط بلدین کنار گود بنشینین
و از دیگران عیب جوئی کنین. با این برنامه به همه‌تون ظلم شده. ولی
هیچکدوم صداتون در نمی‌آد. همین آقای پاکدل که اینجان‌نشسته و جیکش
در نمی‌آد باید هفده هجده ساعت اضافه کار داشته باشه. ولی همه‌ش
هشت ساعت به اش داده‌ن. یا همین آقای خرسند، فقط چهار ساعت
اضافه کار داره.

رضا - (که به اطاق بازگشته و این جمله را شنیده است) من اون
چهار ساعتو هم قبول نمی‌کنم. من می‌خوام به کارهای دیگه برسم.

پرویز - کدوم کار؟ انجمن نمایش؟

رضا - بله، انجمن نمایش، انجمن سخنرانی، روزنامه نگاری،
مناظره، شطرنج. واقعا "برای من خیلی عجیبه که شما هیچ توجهی به
این برنامه‌ها ندارین. در صورتی که تو همین انجمنها‌س که می‌شه با
بچه‌ها حرف زد و به رابطه مفید و سالم باهاشون ایجاد کرد. تو کلاس
به برنامه پرت و مزخرف دست ما رو بسته، به کلمه حرف‌اضافی هم بزنی
تذکر و توبیخه که از اداره می‌رسه. در حالیکه تو این انجمنها دست ما

بازه، و می‌تونیم راجع به هر موضوعی که می‌خوایم با بچه‌ها حرف بزنیم. پرویز - آقای خرسند، بیا و دست از سرما یکی بردار، بذار به کار و زندگی‌مون برسیم.

رجب - پس این چای لامسب چی شد؟ ... بعد از ظهری چای نخورده‌م حوصله‌م سر جا نیست... رضا جون چای نجوشه. رضا که کاغذها و کتابهایش را جمع کرده به اطاق خواب می‌رود.

xalvat.com

حسین - (به پرویز) چرا اینقدر تو ذوقش می‌زنی؟ نمی‌تونی ببینی حتی به نفر داره یک کار سالم می‌کنه؟

پرویز - من کاری با اون ندارم. اون هر کاری دلش می‌خواد بکنه. ولی موضوع اینه که اونها از همینجور معلمها سو استفاده می‌کنن. همین معلمهایی که سرشونو میندازن پائین وبا وضع واوضاع اداره کاری ندارن. الان، خوب فکر شو که می‌کنی، می‌بینی هر کدوم از ما رو پرت کرده‌ن به به مدرسه. چرا؟ برای اینکه تنها باشیم و نتونیم کاری بکنیم. منو با هفت سال سابقه خدمت از « پروین اعتصامی » بیرون کرده‌ن و بجام یکی از نورچشمیهاشونو فرستاده‌ن. ولی آب از آب تکون نخورده...

رجب - بالاخره حرف حسابتو زدی. تو از این می‌سوزی که تو « پروین اعتصامی » به ات درس نداده‌ن. به جون خودت اگه من هم جای تو بودم فریادم به عرش اعلی می‌رسید.

پرویز - ناکس، تو خیال می‌کنی همه مثل خودت حسرت بدلن؟ حسین - خوب، بگو ببینیم، به فرض که ما همه تو به دبیرستان کار می‌کردیم و بقول تو تنها نبودیم. خوب، تو چکار می‌خواستی بکنی؟ خیال داشتی بایه کودتا اداره فرهنگو تصرف کنی و قدر تو بدست

بگیری؟

پرویز - توهم که از بس اخبار روزنومه‌ها رو خونده‌ی دیگه حواست پرت شده. برادرمن، اگه ما تو یه دبیرستان بودیم می‌تونستیم باهم متحد بشیم و هر وقت لازم می‌شد، می‌تونستیم مدرسه رو فلج کنیم.
حسین - من اصلاً " نمی‌فهمم علت دشمنی تو با این اوضاع چیه؟ چه مرامی داری، چی می‌خوای؟

پرویز - چه مرامی دارم؟ تو چکار به مرام من داری؟ من حرفم اینه که نباید بذاریم از مون سواری بگیرن. اگه بخور بخوری هس، باید سهم مارو هم بدن.

رجب - این دلش برای به تذکر اداری تنگ شده. ولی از من بشنو، دور " پروین اعتصامی " رو خط بکش. یه وقت یه نسبتی به ات می‌دن، به پرونده برات درست می‌کنن که اگه تا اون سر دنیا هم بری از شرش خلاص نشی.

xalvat.com

رضا با یک سینی که چند استکان و لیوان و فنجان و یک قندان و یک قوری در آن است وارد می‌شود و سینی را روی میز می‌گذارد.

رضا - می‌بخشین، استکانها جور نیس. هرکس به نسبت قدش یکی برداره.

پرویز - آقای خرسند، قربون دستت، یه کم چای بریز، این مثل آب دهن مرده کمرنگه.

رجب - از چای اطاق دفتر که بهتره.

پرویز - بجای اینکه اینقدر حرف بزنی پاشو به چیزی بیار بخوریم.
حسین - راست می‌گه، من الان باید برم درس بدم. نا ندارم

حرف بز نم .

رجب - به جون هر دوتون از سیاهی ذغال تا سفیدی نمک هیچی
تو خونه پیدا نمی شه .

پرویز - بابا به نون و پنیری ، بیسکویتی ... من دلم داره ضعف
می ره .

رجب - به کم بیسکویت داشتیم که اونو هم آقا (اشاره به رضا)
ظهری بجای ناهار خورده .

رضا یک لیوان چای و چند حبه قند برمی دارد و بسوی در

می رود .

xalvat.com

پرویز - اونو کجا می بری ؟

رضا - می برم برای آقای رحمانی .

پرویز - کسر شاه نشون می شه بیان اینجا با ما چای بخورن ؟

رضا - چه حرفها می زنین . حالا به اش می گم بیاد .

پرویز - زحمت نکش ، ما دیگه داریم می ریم . (رضا خارج می شود .)

اینجورکه معلومه رحمانی قاپ طرفو دزدیده . تو چرا هیچی به اش نمی گی ؟

رجب - من ؟ چی به اش بگم ؟ مگه چی شده ؟

پرویز - مگه نمی گفتی شبها تا بوق سگ می شینن بحث می کنن و

رادیو گوش می دن ؟

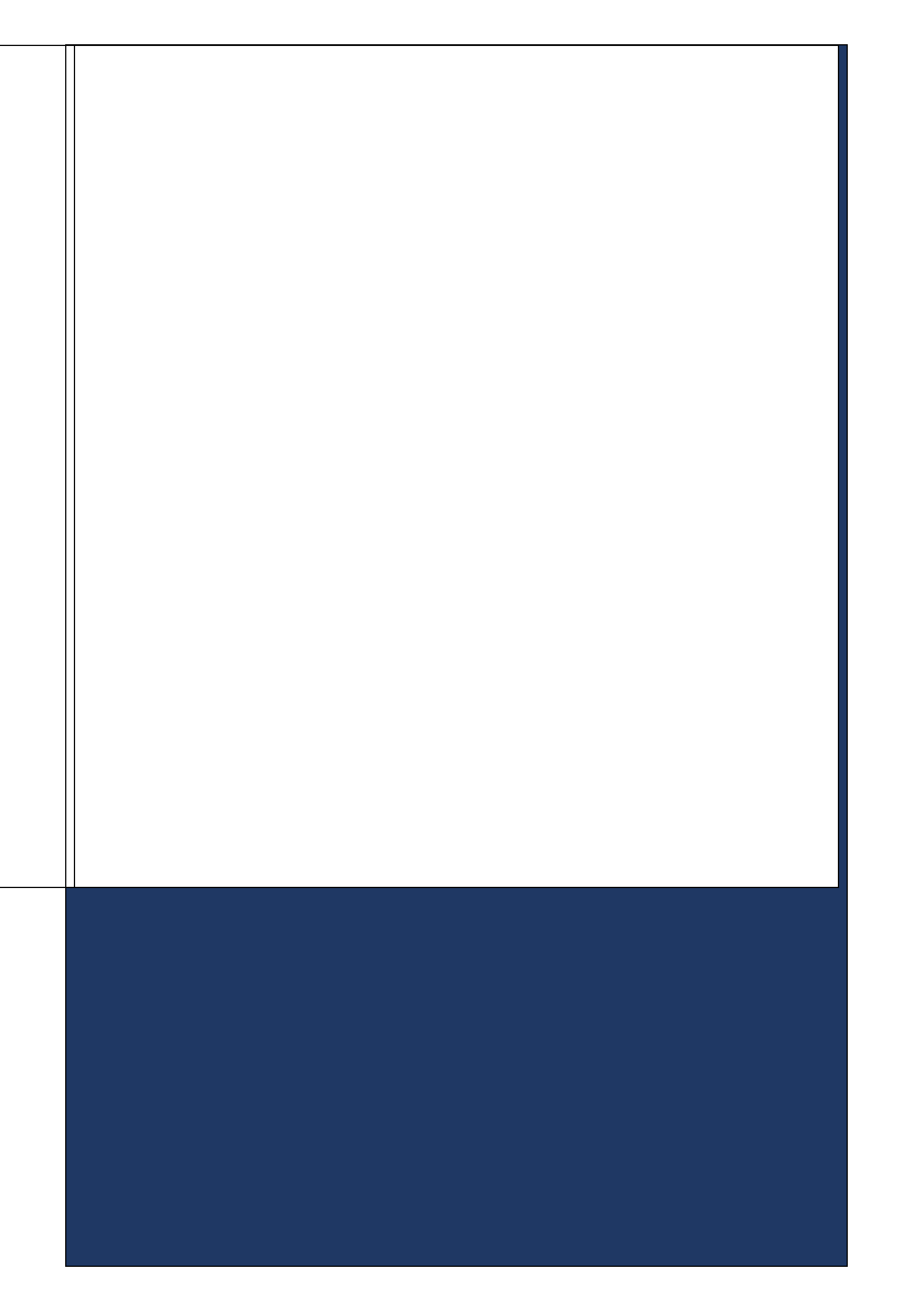
حسین - حالا برو همه جا جار بز . بتوجه ؟ تو چرا دخالت می کنی ؟

پرویز - من دلم برای این بنده خدا می سوزه . اول جوونی می بره

کار دستش می ده .

حسین - تو دلت برای خودت بسوزه . اون خیلی بیشتر از من و

تو سرش می شه .



بود باهم به راست می‌رفتیم « خیام » . . .
 پرویز ب می‌دونی داداش، از این که هر شب سر تو بندازی پائین
 و بری تو اون بیغوله و به چتول بندازی بالا کارت درست نمی‌شه . باید
 بشینی به فکر حسابی برای خودت بکنی .

حسین - مثل مهرآئین ، می‌بینی امسال چه سر براه شده ؟

رجب - راستی کجاس؟ کمتر اینجا پیداش می‌شه ؟

حسین - عصرها تا زنگو می‌زنن ، مثل گوسفندی که از چرا برمی‌گردد ،
 سرشو میندازه پائین و می‌ره پیش زنش .

رجب - واللہ ماہم غیظہ ہمون گوسفندہ رو می‌خوریم . ولی چاره
 چیه ؟ الان کلی دختر دم‌بخت تو این شهر هست ، دم بخت که چه عرض
 کنم ، بخت برگشته . ولی وقتی جلو می‌ری و دهن باز می‌کنی ، تامی فہم
 معلمی اخصاشون تو ہم می‌ره و به سنگ چل ہزار تومنی میندازن سر
 راحت . کیه کہ بلند کنہ ؟

پرویز - نظر منو بخوای ، زن چل ہزار تومنی بدر دزدنگی نمی‌خوره .
 من طرفدار معاملہ‌های کلانم ، مخصوصاً " سرزن گرفتن ، چونہ ہم نمی‌زنم .
 با زن جماعت باید با دست باز طرف شد . طوری کہ دیگہ نتونہ روشو زیاد
 کنہ . شما زنہای امروزی رو نمی‌شناسین تنہا چیزی کہ چشمشونو می‌گیرہ
 پولہ . پس سرکیسہ رو باید شل کنی ، وگرنہ آخرش یکی دیگہ رو پیدا
 می‌کنن و می‌زنن بچاک .

www.xalvat.com

رجب - بچہ ہا ، بخدا اغلب شبہا بی خوابی ب سرم می‌زنہ . فکرو
 خیال برم می‌دارہ . ہی بخودم می‌پیچم و خیس عرق می‌شم . بخودم
 می‌گم " مرد ، الان سی و سہ سالتہ ، موہات دیگہ دارہ سفید می‌شہ ،
 دندونہات دارہ می‌ریزہ . پس کی ؟ " روزی ہزار مرتبہ از خودم می‌برسم

«آخه پس کی؟»

حسین - اشکال کار تو اینه که مرتب خودتو منتقل می‌کنی. تا می‌آی تو به شهر موقعیتی پیدا کنی، تقاضای انتقال می‌دی و بهر کلکی شده از اونجا می‌ری. تو شهرهای کوچک هم تا کسی رو شناس به اش زن نمی‌دن.

رجب - می‌دونین از چی وحشتم می‌گیره؟ از این که چل پنجاه سالم بشه و باز شبها که می‌رم خونه، کسی منتظرم نباشه. کلید و بندازم، درو باز کنم و برم تو. یه خونه خالی، یه خونه سوت و کور. چراغو روشن کن و کتری رو بذار رو چراغ و بگیر بنشین. نه زنی، نه بچه ای، نه حرفی، نه سرو صدائی، تنهای تنها، مثل جغد، ... آدم دیوونه می‌شه.

حسین - خوب، پس چرا دائم از این شهر به اون شهر می‌ری و به جا بند نمی‌شی؟ چرا به جا نمی‌مونی و کارو به سره نمی‌کنی؟

رجب - از بس اهالی محترم این شهرها مهربون و رعایت حال آدمو می‌کنن، کاری بکار آدم ندارن و می‌دارن بدرد خودش بمیره!

حسین - چیه؟ چرا ناراحت شدی؟

رجب - برای اینکه شما تا فرصت گیر می‌آرین شروع می‌کنین به بازجوئی. آره، من هر سال به یه شهر منتقل می‌شم، خوب، چه ایرادی داره؟ جرمه؟ ضررش به کی می‌رسه؟

از جا برمی‌خیزد و به اطاق خواب می‌رود.

حسین - چی شد؟ چرا ترش کرد؟

پرویز - برای اینکه زدی به نقطه حساسش. هر وقت راجع به علت انتقالش می‌پرسن همینجور جوشی می‌شه.

رحمان در اطاق خود را باز می‌کند و به ایوان می‌آید و پس از لحظه‌ای مکث از ایوان می‌گذرد و وارد اطاق می‌شود.
 رحمان - سلام ، باز میزگردهای عصرانه شروع شده؟ دستور جلسه چی بوده؟

حسین - همون دستور جلسه همیشگی ، ونگ ونگ و نق نق .
 پرویز - در ضمن صحبت از به آگهی مزایده بود ، برای انتخاب ناظم « بوعلی » . تو با چقدر شرکت می‌کنی؟
 رحمان - با وجود دلالت‌های کهنه کاری مثل سرکار ما چکاره ایم؟
 آقای پاکدل ، مهرآئین با شما نبود؟ گفته بود عصر می‌آد اینجا .
 حسین - نه ، از وقتی زن گرفته دیگه کمتر با ما قاطی می‌شه . عصرها تا زنگ می‌خوره به راست می‌ره خونه . انگار به اش ساخته .
 پرویز - داری آقای رحمانی رو تشویق می‌کنی زن بگیره؟ بیخود زحمت نکش . اون به این آسونیها دم به تله نمی‌ده . سرش جاهای دیگه
 گرمه .

xalvat.com

رجب - (که کتتش را پوشیده ، در حالیکه گره گراواتش را مرتب می‌کند از اطاق خواب خارج می‌شود .) دیگه بلند شو بریم . تو هرچی کمتر حرف بزنی سنگین تری .

جلو آئینه می‌ایستد و به شانه کردن موهایش می‌پردازد .
 پرویز - (از جا برمی‌خیزد و بسوی رجب می‌رود .) پروزی هزاردغه هم که حاضر غایبشون کنی ، فایده‌ای نداره ، اونهایی که رفته ن ، دیگه رفته‌ن .

باتفاق خارج می‌شوند .
 رضا - (از بیرون) صبر کنین ، من هم می‌آم . (سرش را می‌آورد

تو. به رحمان (برای شام چی بگیرم؟)

رحمان - هرچی که دوست داری. هرچی که درست کردنش آسون تره.

رضا - آقای پاکدل شما نمی آیین؟ (خارج می شود.)

حسین و رحمان تنها می مانند.

حسین - می دونین، چند بار تصمیم گرفته‌م که دیگه اینجا نیام.

ولی نمی شه، انگار عادت کرده‌یم.

رحمان - چرا می خوای اینجا نیای؟

حسین - خوب، فکر می کنم هربار که می آیم مزاحم شما می شیم.

رحمان - قرار نبود با ما تعارف بکنی.

حسین - چرا، کافیه آدم دو کلمه با این جوشنی حرف بزنه تا

بکلی خلقتش تنگ شه. ملاحظه! هیچی رو نمی کنه. به جون شما من هم

از دست اینها به تنگ اومده‌م، از دست اینها و این وضع و این شهر،

اصلاً "از دست خودم هم به تنگ اومده‌م... اگه بخاطر خانواده‌م نبود

اینجا نمی موندم. منتقل می شدم به اهواز، آبادان.

رحمان - ولی شما که وضع خانواده تو روبراه کرده بودی.

حسین - پدر و مادرمو نمی گم. اونها هر جور باشه سرمی کنن. فوفش

یه ماهیانه‌ای براشون می فرستم... حواسم پیش خواهره‌س. دلم نمی آد

همینجوری بذارمش و برم. همیشه بخودم بی گم خوش بحال آقای رحمانی

که هیچکسو نداره تا گرفتارش باشه.

رحمان - راستش بی کس و کاری هم همچه تعریفی نداره. تنهائی

شایسته آدم نیس. قلب آدمو سیاه می کنه. آدمها باید باهم زندگی

کنن. هر چند که ممکنه کفر همدیگه رو بالا بیان. بهر حال راهش این

نیس که بذارن و دربرن. باید یه جور یه باهم کنار بیان. به هم احترام

بذارن و قدر همدیگه رو بدونن .
 حسین - عجب ، من هیچ فکر نمی‌کردم شما این حرفها رو بزنین .
 رحمان - چرا ؟ مارو آدم فرض نمی‌کردی ؟
 حسین - نه ، منظورم این نبود . فکر می‌کردم شما اینقدر سرتون شلوغه که این چیزها براتون مهم نیس .
 رحمان - آدم هرچه هم سرش شلوغ باشه ، باز هم به آدمه ، و هیچ آدمی هم از تنهایی خوشش نمی‌آد خوب ، دیگه لازم نیس تصمیم بگیری اینجا نیای . هر وقت دلت می‌خواد بیا به احوالی از ما بپرس .
 حسین - حتما " ، حتما " می‌آم . خدا حافظ .
 رحمان - (با او دست می‌دهد .) خدا حافظ .

حسین برمی‌گردد و از اطاق خارج می‌شود . رحمان بر جای می‌ماند و رفتن او را تماشا می‌کند . آنگاه به ایوان می‌رود و روی یکی از صندلیها می‌نشیند . سیگاری آتش می‌زند و با چهره ای اندیشناک به صداهای غروب ، که اینک خانه را در برگرفته است ، گوش می‌دهد .

سعید وارد می‌شود . نگاهی به اطراف می‌اندازد . اطاق نشیمن را طی می‌کند و به ایوان می‌آید . رحمان متوجه حضور او می‌شود و بسویش برمی‌گردد .

رحمان - دیر اومدی .
 سعید - به سری رفتم خونه .

سعید نیز روی صندلی دیگر می‌نشیند . چند لحظه‌ای ساکت می‌مانند و روبرویشان را تماشا می‌کنند .

سعید - شمع‌دونیها رو دیگه باید ببری تو . شبها سرد می‌شه .

رحمان - شبها می‌ذارمشون تو راهرو.

سعید - زنم تموم گل‌های باغچه رو کرده تو گلدون و اطاقها رو باهاشون پر کرده. اطاقها شده مثل گلخونه. خیلی باسلیقه‌س... ولی خونه مون کوچیکه.

رحمان - گلدونهای اضافی رو بیار اینجا. طبقه* پائین خالی‌یه. سعید - گمون نمی‌کنم راضی بشه. زن با سلیقه‌ایه. از همه چیز سررشته داره. تموم خیاطی‌هاشو خودش می‌کنه. برای من هم داره یه ژاکت می‌بافه. نقشه‌های مفصلی برای خونه داره. برای مبلمان اطاق پذیرائی، اطاق نشیمن، اطاق خواب... یه خونه* دربست لازم داریم. به ام می‌گه بذارم معلم بشه.

رحمان - (متوجه می‌شود که او سکوت کرده است.) خوب، مگه عیبی داره؟

سعید - من خوشم نمی‌آد. حالا خونه مون وضع مرتب‌تری داره. اگه بره سرکار وضع خونه بهم می‌خوره. بعلاوه، محیط کار... می‌دونی که، رعایت هیچی رو نمی‌کنن. من که خوشم نمی‌آد. تازه وای بوقتی که سر و کله* بچه هم پیدا بشه. نه، معلمی بدردش نمی‌خوره... خوب، تو چکار می‌کنی؟ نمی‌خواهی دست از این زندگی سربازی برداری؟

رحمان - می‌خواهی مارو هم بدردسز مبلمان اطاق پذیرائی گرفتار کنی؟

سعید - ولی اینجوری هم آسون نیست. خیلی طاقت می‌خواد. (رحمان ساکت می‌ماند.) می‌دونی اغلب چی فکر می‌کنم؟ می‌گم کاش تو زن داشتی. یه زن خوب. زنی که خوب به ات برسه. اونوقت متوجه می‌شدی که تا بحال معنی زندگی رو نفهمیده‌ی... تو چرا باید اینجور

به تنهایی خودت بچسبی؟ تو این شهر خیلیها هستن که چشمشون دنبال توئه. بذار به عهده من، بذار تو عالم رفاقت مایه کاری برات بکنیم.

رحمان - چرا همیشه این حرفها رو پیش می‌گشی؟ تو که وضع منو می‌دونی.

سعید - رحمان، تو باید بشینی به فکری برای خودت بکنی. تو هنوز پرونده ت بازه. می‌دونی که دائم مراقبتن. آخرش به کاری دست می‌دن.

رحمان - از کی تا حالا نقش مادر بزرگو به عهده گرفتی؟ سعید - رحمان، دوره اون حرفها تموم شد. دیگه فایده‌ای نداره دو مرتبه شروع کنی. اونها زدن و بردن و بازی تموم شد. چرا خودتو اذیت می‌کنی؟ چرا خودتو سبک می‌کنی؟ ... می‌دونم تو از این حرفها خوشش نمی‌آد. ولی من وظیفه‌مه بهات بگم.

رحمان - اون شب یادته؟ شونزه آذر سال آخر؟ نصف شب دوتا از بچه‌ها آوردنت خوابگاه. سرتو شکسته بودن. لباسها تو پاره کرده بودن. از بس فریاد زده بودی دیگه صدات در نمی‌اومد. ... اون روزها هیچکس شور و شوق تو رو نداشت.

سعید - اونوقتها ما بچه بودیم. اقتضای سن و سالمون بود. شاید هم لازم بود خودمونو امتحان کنیم. ولی بهر حال نتیجه‌شو که ندیدی. آخرش هر کاری دلشون خواست کردن و محل سگ هم بما نداشتن.

رحمان - تقصیر از خودمون بود. با اون رهبرها و اون روشی که ما پیش گرفته بودیم جز این هم نمی‌شد انتظاری داشت.

سعید - ولی ما هر کاری می‌کردیم نتیجه‌ش همون می‌شد. زمانه

عوض شده، رحمان، همه چیز از خارج تعیین می‌شود. خودت که بهتر می‌دونی، حالا دیگه دور دور قدرتهای بزرگه.

رحمان - قدرتهای بزرگ! دلیل قانع کننده ایه. اینجور، آدم نه وجدانشو ناراحت می‌کنه، نه می‌ذاره احساساتش جریحه دار بشه. سعید - آخه من و تو از دستمون چی برمی‌آد؟ چند نفر می‌تونیم جمع کنیم؟ صد نفر؟ هزار نفر؟ ده هزار نفر؟... اونها پشتشون به قدرت خارجی‌یه. از دست من و تو چه کاری ساخته‌س؟

رحمان - حداقل می‌تونیم اطاق پذیرائی و اطاق خوابمونو مبله کنیم!

سعید - باشه، تو هر چی دلت می‌خواد بگو. ولی من می‌گم چرا سیلی نقد رو بذاریم و دنبال حلوی نسبه بریم؟ مگه ما از زندگی چی می‌خوایم؟ یه کاشانه و یه زن یه کمی محبت و اشتیاق. باید درویش بود. چاره چیه؟ زندگی رو اینجوری هم می‌شه گذروند.

رحمان - (از جا برمی‌خیزد.) ببینم، تو اوآمده‌ی درس‌درویشی و قناعت بما بدی یا کار دیگه ای هم داشتی؟

سعید - (بالاخره درمی‌یابد که او را خسته کرده است.) هوم؟

آره، می‌خواستم به کم پول ازت قرض بگیرم. وضع جیبیت چطوره؟ رحمان - بجون خودت هیچ تعریفی نداره. راستشو بخوای همین نقشه رو من برای تو داشتم.

سعید - راست می‌گی؟ مگه تو حقوقتو چکار می‌کنی؟ یه نفر آدم که خرجی نداره.

رحمان - یعنی ما عرضه‌اینو نداریم که یه نفری حقوقمونو خرج کنیم؟

صندلیها و گلدانها و قفس قناری را از ایوان برداشته اند. در اطاق نشیمن یک بخاری نفتی چکه ای گذاشته اند که لوله اش نزدیک سقف به دیوار راست فرورفته است. رضا بزحمت در اطاق را باز می کند و وارد می شود. یکلوله کاغذ، یک شیشه بزرگ مرکب و یک کیف بدست دارد. بسرعت خود را بمیز می رساند و وسایل خود را روی آن می ریزد. بسوی بخاری بیورش می برد تا دستهای خودرا گرم کند، اما بخاری روشن نیست. شیر نفت را باز می کند و دنبال کبریت می گردد. روی طاغچه یکی می یابد. بادستهای سرما زده و ناتوان کبریت می زند و توی بخاری می اندازد. نمی گیرد، دوباره کبریت می زند و توی بخاری می اندازد. باز نمی گیرد. به شیر بخاری نگاه میکند و منبع نفت آن را برمی دارد و تکان می دهد. خالی ست. از اطاق خارج می شود و لحظه ای بعد با نفتدان بزرگی برمی گردد. نفتدان را توی منبع بخاری سرازیر می کند، اما نفتدان نیز خالی ست. عصبانی و عاجز برجای می ماند. روی یکی از صندلیها می نشیند. دستهایش را ها می کند، سرش را میان شانه هایش می برد و با پاشنه هایش بر کف اطاق ضرب می گیرد.

در باز می شود و رحمان بدرون می آید.

رحمان - (بدیدن رضا ، همانجا کنار در می ایستد و چند لحظه

او را تماشا می‌کند. (چطوری رفیق؟ انگار هوا سرد شده.)

رضا - (بسوی او می‌رود.) رحمان چکار کنیم؟ به چکه هم نفت نداریم... من دیگه دارم از سرما می‌میرم.

رحمان - چرا نرفتی بخری؟

رضا - دهشاهی هم پول ندارم. هرچی داشتم دادم برای اونها. (به گاغذ و مرکب روی میز اشاره می‌کند.)

رحمان - بخاری من نفت داره.

خارج می‌شود و اندکی بعد با یک منبع نفت بازمی‌گردد و آن را بجای منبع بخاری می‌گذارد. سپس شیر را باز می‌کند، کبریت می‌زند و توی بخاری می‌اندازد.

رضا - به ساعته دارم می‌لرزم. همچی چاییده‌م که دیگه جونم داره درمی‌آد. می‌ترسم سینه پهلو کنم. (رحمان شیر نفت را می‌زان می‌کند.) زیادش کن. این لامب هم که گرما نمی‌ده. به ساعت طول می‌کشد تا گرم شه.

رحمان - چه خبره اینجور آه و ناله راه انداخته‌ی؟ جلو خودتو بگیر. جلو خودتو بگیر، می‌بینی می‌شه تحمل کرد.

رضا - دست خودم نیس. خیلی سرده. از بس بخودم فشار آورده‌م دنده‌هام درد گرفته.

رحمان - (پالتویش را درمی‌آورد و روی دوش او می‌اندازد.) بالاخره معلمی از این چیزها هم داره. تو هم که بدت نمی‌آد.

رضا - بدم نمی‌آد؟ از چی بدم نمی‌آد؟

رحمان - چرا به پالتو نمی‌خوری و خودتو راحت نمی‌کنی؟

رضا - اتفاقاً " دیروز رفتم قیمت کردم. سیصدتومن، از کجا بیارم.

رحمان - نسیه بگیر . قرض کن . بالاخره شب عید حقوق می‌گیری
 فرضهاتو می‌دی .

xalvat.com

رضا - تا همین الانش هم دو برابر پولی که می‌خوان به ام بدن
 قرض کرده‌م .

رحمان - باز هم قرض کن . ملاحظه* چی رو می‌کنی ؟ اگه برای
 خودت ارزش فائلی ، اگه برای کاری که می‌کنی ارزش فائلی چرا رودرواسی
 می‌کنی ؟

رضا - این چیزها بحرف خیلی آسونه ، ولی در عمل ... آدم به
 عزت نفسی هم داره ...

رحمان - ولی باید مواظب باشی این عزت نفس بهانه* به جور تظاهر
 نشه . به ات برنخوره ، ولی بنظر من تو بدت نمی‌آد به جور خودتو
 انگشت نما کنی . " به بینین ، آقای خرسند تو این سرما پالتو نداره
 تنش کنه ! " غذا خوردنت هم همینطوره . ناهارها بهات می‌گم بیا بریم
 به غذای گرم بخور . ولی گوش نمی‌دی . می‌آی خونه ، دوتا تخم مرغ ،
 نون و کره ، یا نون و ماست . که چی ؟ " به بینین ، آقای خرسند به غذای
 درست و حسابی هم نمی‌خوره ! آقای خرسند اصلا " بفکر خودش نیس ،
 همه زندگیشو صرف شاگردهاش می‌کنه ! "

رضا - (از جا برمی‌خیزد . پالتوی او را روی صندلی می‌گذارد .
 بطرف میز می‌رود و به جمع و جور کردن وسائل روی آن مشغول می‌شود .)
 من ... من از تو انتظار نداشتم . من دارم با هزار بدبختی ...

رحمان - (اندکی منتظر می‌ماند . اما رضا بحرف خود ادامه
 نمی‌دهد .) خوب ، دلخور شدی ؟ باشه ، ولی من رفیقانه باهات حرف
 می‌زنم . من می‌خوام بدونی که کارتو اونقدر سخت و دشوار هست که

احتیاجی به این تظاهرها و این جور قهرمان بازیهای مصنوعی نداره. دشواری کار معلمی، در فقر و نداشتن پالتو و غذا نخوردن نیست. دشواریش در ادامه و استمرارشه. اگه قهرمانی ای در این کار ما باشه، دراینه که تاب بیماری و ادامهش بدی، باوجود همه مشکلات، باوجود همه محدودیتها، همه ناکامیها، همه خستگیها، همه ناامیدیها. اگه قهرمانی ای هس در اینه که تاب بیماری، زیر فشار زندگی حل نشی، ایمانتو، شور و شوقو حفظ کنی. اگه قهرمانی ای هس تو همین مقاومت طولانی، نه تو کارهای نمایشی و چشمگیر... (به رضا نگاه می‌کنند و می‌بینند که او کارش را رها کرده و بدقت به او گوش می‌دهد.) تو که پول نداشتی نفت بخری، اینها رو برای چی خریدی؟ اینها رو می‌خواهی چکار؟

رضا - اینها رو برای مراسم فردا خریده‌م.

رحمان - مراسم فردا؟ مگه فردا چه خبره؟

رضا - می‌خوایم برای آقای جوشنی مجلس تودیع بگیریم. برنامه شو امشب طرح می‌کنیم. بچه‌ها حالا می‌آن اینجا. خیال داریم حسابی بکوبیمشون.

xalvat.com

رحمان - کیو خیال داریم حسابی بکوبین؟

رضا - رئیس فرهنگ و دارو دسته شو.

رحمان - معلومه که اون جوشنی باز هم شماها رو آلت دست خودش کرده!

رضا - هرچه باشه اون همکار ما س. ما باید ازش طرفداری کنیم. اون با برنامه ای که به اش داده‌ن مخالفه. ولی بجای این که بحرفش رسیدگی کنن در اختیار کارگزینی گذاشتنش. ما نباید تنهاش بذاریم. رحمان - چرا موضوع رو بیخودی بزرگش می‌کنین؟ این یه دعوای

اداریه، با به سازش اداری هم تموم می شه .

رضا - ولی جوشنی می که زیر بار نمی ره .

رحمان - (پالتویش را برمی دارد .) خواهیم دید .

رضا - پس تو نمی آئی؟

رحمان - نه ، من امشب خونه نیستم . فردا شب هم ممکنه نیام .

ولی تو چیزی به کسی نگو .

xalvat.com

رضا - مدرسه رو چکار می کنی؟

رحمان - فردا درس ندارم . خدا حافظ .

رضا - خدا حافظ .

رحمان خارج می شود . رضا نیز لوله کاغذ و کیف و شیشه

مرکب و منبع نفت را برمی دارد و از اطاق بیرون می برد .

صحنه چند لحظه خالی می ماند .

رجب و نصرت وارد می شوند . هر دو پالتو و شال گردن و

دستکش پوشیده اند . نصرت شاپو بسر دارد .

نصرت - آخ جون ، بخاری روشنه .

شاپویش را برمی دارد و پالتو و شال گردنش را می کند و به

جالباسی آویزان می کند . بعد می رود و با علاقه و لذتی

آشکار کنار بخاری می نشیند . رجب به میز نزدیک می شود

و روی یکی از صندلیها می نشیند .

نصرت - پالتوتو چرا در نمی آری؟ پس بچه ها کجان؟ قرار بود

ساعت هفت اینجا باشن . (رجب بی خیال نگاهی به ساعتش می اندازد .)

تو زیاد خوردی بابا . . . هنوز هم نمی تونی جلو خودتو بگیری . هر چه

هم به ات می گم که گوشت بدهکار نیس . (بسته سیگارش را در می آورد ،

یکی به چوب سیگار می‌زند و روشن می‌کند، / با اون غذاهای گندش.
کنتلتش که مال هفته پیشه، پاچه‌ش هم همینطور، جوجه‌ش هم که دیدی.
بجای جوجه رفته خروس لاری آورده، باز شیشلیکش از همه سالم تره.

رجب - یه چتول دیگه هم لازم داشتم، یه چتول دیگه هم لازم
داشتم تا حالم جا بیاد، تا برسم به اون حالت مخصوص، اون حالتی
که همه چیز توش نرم می‌شه، بی خطر می‌شه، خوب می‌شه...
نصرت - ناسلامتی امشب اینجا جلسه‌س.

رجب - هیچوقت یه نفرو پیدا نکردم که راحت بشینه با آدم عرق
بخوره، همه‌تون تا دوتا استکان می‌خورین جا می‌زنین، همه‌تون از مستی
می‌ترسین.

www.xalvat.com

از جا برمی‌خیزد، پالتو و کتش را باهم می‌کند و به جارختی
آویزان می‌کند.

نصرت - ما زن و بچه داریم برادر، دیگه از مون گذشته، راستش
از تو هم گذشته، تو هم دیگه باید یواش یواش دست و پاتو جمع کنی.
تواز همین الانش هم دیگه مسئولیت‌داری، باید مثل یه مرد مسئولیت‌دار
عمل کنی، دیگه نمی‌شه تا بوق سگ تو «خیام» پلاس بشی، باید یاد
بگیری که سرشب سرتو بندازی پائین و بری خونه، باید خیلی چیزهای
دیگه هم یاد بگیری، (گرگر می‌خندد و بسرفه می‌افتد).

رجب - روزی صد دفه بخودم می‌گم این چه غلطی بود کردم، چه
جور خودمو دستی دستی گرفتار کردم!
نصرت - بهع! هنوز هیچی نشده جا زدی؟

رجب - چرا اینقدر معطل می‌کنی؟ چرا زودتر جواب نمی‌دن؟
نصرت - خوب دیگه، خواستگاری این چیزهارو هم داره، همچی

که جلو رفتی و روانداختی ، دیگه ریش و قیچی دست اونها س .
 رجب - همیشه سوال می کنن . از همه سوال می کنن . حاج آقا ش
 از رئیس کارگزینی می پرسه . ننهش از همسایه ها می پرسه ، عموش از
 جوشنی می پرسه ...

www.xalvat.com

نصرت - خوب ، بذار بپرسن . چطور می شه مگه ؟ ما که می دونیم
 اونها از خداشونه زودتر دختره رو از سر واکنن ، حالا دلشونوخوش کردهن
 به اینکه می خوان کاملاً " از تو مطمئن بشن . خوب ، بذار بشن . تو که
 چیزی نداری پنهون کنی .

رجب - چرا نداشتی اون دوتا استکانو بخورم ؟ ... آخ ، این چه
 بدبختی به که آدم حتماً باید زن بگیره ؟ اون هم با این مصیبت ؟
 نصرت - تو که اینقدر آتیش تنده چرا اینقدر دیر بفکرش
 افتادی ؟ حالا هم طوری نشده . به جوشنی می گیم بره باهاشون صحبت
 کنه . اون آدم سرزبون داری به . فوری سروته قضیه رو هم می آره .
 رجب - اونو که در اختیار کارگزینی گذاشتن . همین فردا پس فردا
 باید بره .

نصرت - زیاد هم مطمئن نباش . این به طرف قضیه س . مگه
 نمی دونی چه هفت خطی به . امروز رئیس دفتر اداره دنبالش می گشت .
 می گفت داره با رئیس آشتی شون می ده ...

رضا که یک ورقه " بزرگ کاغذ در دست دارد از اطاق خواب
 بیرون می آید . بر روی کاغذ عبارت " ناگسسته باد اتحاد
 معلمان " نوشته شده .

رضا - سلام ، این چطوره ؟
 نصرت - (با ورود او از جا برمی خیزد .) سلام علیکم آقای خرسند .

آقای خرسند این دیگه چیه؟

رضا - پلاکارد برای فردا . می‌زنیم بدیوارهای سالن . پنج‌شش تا دیگه هم باید بنویسم .

نصرت - (به نوشته روی کاغذ دقت می‌کند .) اتحاد معلمان نا

چی چی باد؟ xalvat.com

رضا - گسسته . (کاغذ را روی میز می‌گذارد .)

نصرت - آها ، گسسته باد . . . ما ادبیات فارسی مون زیاد خوب

نیس آقای خرسند . ولی ، مگه فردا می‌خواین چکار بکنین؟

رضا - فردا می‌خوایم پوزه شونو بخاک بمالیم .

نصرت - پوزشونو؟ پوزه؟ کی یو؟

رضا - رئیس فرهنگ و اعوان و انصارش . می‌خوایم به‌اشون نشون

بدیم که به من ماست چقدر کره داره .

نصرت - ولی - خیلی عذر می‌خوام ها - ولی بقول معروف ماچند

تا پیرهن بیشتر از شما پاره کرده‌یم . می‌خوام بگم این پلاکها و این

حرفها . . . صورت خوشی نداره .

رضا - چرا؟ مگه ما نمی‌خوایم فردا اتحادمونو نشون بدیم؟

نصرت - ولی . . . ایراد می‌گیرن . (روبه رجب) خطرناکه . مگه نه؟

رجب - (سر برمی‌دارد و به او نگاه می‌کند .) چی؟

نصرت - شما ، آقای خرسند ، خیلی . . . چی می‌کن؟ - پرجنب و

جوش هستین . چند سال پیش یه دبیر ادبیات دیگه اینجا بود . اون هم

مثل شما یه اخلاق غربیی داشت . شعر هم می‌گفت ، از همین شعرنوها . . .

رضا - خوب ، چی بسرش اومد .

نصرت - هیچی ، زن گرفت . یعنی اول از اینجا منتقل شد ، بعد

زن گرفت . زنش خودکشی کرد .

رضا - خوب مقصود؟

نصرت - بله؟

رجب - مقصود این که زن با شعور هم تو این دنیا پیدامی شه .

رضا - بله؟ تو انگار بازهم رفته‌ی دمی بخمره زده‌ی!

قوزی را از طاقچه برمی‌دارد و با آب کتری که روی بخاری

جوش آمده جای دم می‌کند .

رجب - چه اشکالی داره؟ بالاخره ماهم تو این دنیا به حقی داریم .

رضا - ولی امشب اینجا جلسه‌س . ما کلی کار داریم که باید انجام

بدیم .

xalvat.com

رجب - سخت نگیر آقا رضا . چه جلسه‌ای؟ مگه می‌خواهین شاخ

غولو بشکنین؟

صدای زنگ خانه بگوش می‌رسد .

رضا - خیلی خوب ، تو حالا کلفت گرمه . حرف زدن باهات فایده‌ای

نداره . فردا باهم صحبت می‌کنیم . (خارج می‌شود .)

نصرت - (به رجب نزدیک می‌شود .) به بینم ، اینها خیال دارن

چکار بکنن؟ تو هیچ فکرشو کرده‌ی؟ ما چرا باید خودمونو قاطی اینها

بکنیم؟ به ما چه ربطی داره که می‌خوان جوشنی‌رو منتقل بکنن؟ بما چه؟

اونها همیشه بما سرکوفت می‌زنن . می‌گن دیپلمه‌ها می‌آن دبیرستان و

اضافه کارهارو از بین می‌برن . برای چی باید خودمونو بخاطر اینها بخطر

بندازیم؟

رجب - خطر؟ کدوم خطر؟

نصرت - بابا مگه حالیت نیس؟ اینها فردا می‌خوان میتینگ بدن؟

می گیرن چوب تو آستینمون می کنن . . .

سعید و حسین و بدنبال آنها رضا وارد می شوند . سروصدای
سلام علیک و احوالپرسی از هر طرف بلند می شود . سعید
و حسین پالتو و شال خود را می کنند و به جارختی آویزان
می کنند .

رضا - . . . حسین ، بیا به بین ! کاغذ و مرکبشو عصر خریدم . بقیه
شعارها رو هم باید تصویب کنیم .

رجب - پس پرویز کو؟ مگه با شما نیومد؟

سعید - جوش آورده بود . الان می آد .

حسین - عجب خوش خطه ! خط خودته؟

نصرت - ولی آقای پاکدل ، همین الان داشتم می گفتم ، بنظر من

چسبوندن اینها کار ساده ای نیست .

حسین - تو نگران نباش . تو روز این کار معاف می کنیم .

سعید - خوب ، بچه ها بیاین بشینین به بینیم چکار باید بکنیم .

xalvat.com (پشت میز می نشینند .)

حسین - فردا باید یه ضرب شستی نشونشون بدیم که چهار شاخ

بمونن .

رضا - باید بفهمن که وقتی معلمها باهم متحد می شن دیگه کسی

جلودارشون نیست .

رجب - باید مادرشونو . . .

در باز می شود و پرویز در حالیکه آخرین دکمه شلوارش را

می بندد بدرون می آید .

پرویز - سلام ، سلام رفقا .

همه بسویش می‌روند و هیاهوکنان درمیانش می‌گیرند. رضا پالتویش را و حسین شال‌گردنش را می‌گیرد و سعید یک صندلی برایش آماده می‌کند.

پرویز - بچه‌ها شرمندهم. بچون همه‌تون شرمندهم. من خودمو

لایق این محبتها نمی‌دونم.

همه می‌نشینند.

رضا - (ایستاده، گنار میز) تو باعث افتخارمائی. بعد از این

همه که تو سر معلم زدن، بالاخره یکی پیدا شد که تو روشن وایسه. تو

همه مارو روسفید کردی. با مقاومتت با تسلیم نشدنت. و حالا وظیفه

ماس که در کنارت باشیم. و ازت طرفداری کنیم.

رجب - من یکی اصلا "حاضریم بجای تو منتقل بشم!"

حسین - همه می‌دونن که تو قهرمان انتقالی.

رضا - خوب، بچه‌ها، بهتره بشینیم و برنامه فردارو تنظیم کنیم.

حسین - مگه همون مجلس تودیع که صحبتش بود چه اشکالی

داره؟ سالن مدرسه هم که در اختیارمونه.

پرویز - کی‌ها شرکت می‌کنن؟

سعید - من امروز با چند تا از معلمهای «پهلوی» صحبت کردم.

خیلیهاشون موافق بودن.

رجب - اون منظورش خانم معلمهای «پروین اعتصامی»یه، اونها

هم شرکت می‌کنن؟

حسین - بنظر من مهم نیس که معلمها همه‌شون شرکت کنن. در

سالنو باز می‌کنیم و به شاگردها می‌گیم بیان تو. اونها هم که از خدا

می‌خوان. مهم اینه که سالن پر بشه.

رضا - مخصوصاً " برای کف زدن و شعار دادن ، باید به طوفانی
راه بندازیم .

نصرت - ولی به بینین ، من حرفی ندارم ، ولی شما خیال می‌کنین
رئیس فرهنگ همینجور ساکت می‌شینه و می‌ذاره شما هر کاری دلتون
می‌خواد بکنین؟

رضا - اون که از چیزی خبر نداره .
نصرت - به ، بچون خودت از سیر تا پیازش خبر داره .
پرویز - ولی این حرفها از بین ما بیرون نرفته . یعنی کی به اش
خبر داده؟
یک لحظه سکوت برقرار می‌شود . همه به هم نگاه می‌کنند .
نصرت - کی به اش خبر داده؟ اون همه جاجاسوس داره . بالاخره
می‌فهمه .

حسین - خوب بفهمه . چکار می‌تونه بکنه؟
سعید - ممکنه دستور بده در سالنو باز نکنن .
حسین - باشه ، ما هم تو حیاط مراسمو اجرا می‌کنیم .
رجب - اضلاً " می‌ریم تو خیابون ، می‌ریم تو میدون .
رضا - من از خدا می‌خوام دستور بده در سالنو باز نکنن . فوری
به گزارش از جریان تهیه می‌کنیم می‌فرستیم برای یکی از مجله‌ها .
پرویز - عالیه ، سروصداش همه جا می‌پیچه .

نصرت - بابا تو روزنومه دیگه برای چی بنویسیم؟ خوب نیس.
ایراد می‌گیرن .

رضا - ایراد می‌گیرن؟ کی ایراد می‌گیره؟ این ما ایم که ایراد
می‌گیریم ، نه اونها .

سعید - الان بهترین فرصته که همه کتافنکار بیهاودزدیهاشو روکنیم
و آبروشو ببریم .

پرویز - اگه سروصدای این جریان به روزنومه‌ها بکشه جتما " به کاری
دستش می‌دن .

xalvat.com

نصرت - ولی بچه‌ها ، خیلی عذر می‌خوام ها ، ولی روراست بگم .
شما خیلی از مرحله پرتین . اون رئیس ماس . ما که نمی‌تونیم باهاش طرف
بشیم . آخه کی به حرف ما گوش می‌ده ؟

پرویز - اونها از سروصدا خوششون نمی‌آد . اگه به بین تو اداره‌ش
سروصدا بلند شده عوضش می‌کنن .

نصرت - بجون خودت عوض کردن ما خیلی آسون تره . مثل خود
شما . (رو به دیگران) از بس از این حرفها زد آخرش منتقلش کردن .
حالا دیگه دستش بجائی نمی‌رسه . این مجلس تودیع و این کارها هم
هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه .

حسین - تو کلهت گرمه آقای رحمت‌افزا ، هرچه دلت بخواد می‌تونی
بگی . دیدمتون از تو " خیام " در می‌اومدین .

نصرت - آره آقا ، ما کلهمون گرمه ، قبول ، ولی شما ، خیلی بیخشین‌ها ،
شما کلهتون پوکه . از من بشنوین ، این کارها عاقبت نداره ، آخرش کار
دست خودتون می‌دین . اینجا هرکس دنبال این کار رفته ، آخرش کلهش
بسنگ خورده .

رضا - ولی ما می‌خوایم کلهمون بسنگ بخوره دوست عزیز . بله ، ما
همینومی‌خوایم . به بینین بچه‌ها ، من یه چیزی می‌خوام بگم . ممکنه این
کارها بقول آقای رحمت‌افزا دردی رو دوا نکنه . از طرفی هم ممکنه مارو
بخاطر این کار توبیخ کنن ، یا هر کاری که بتونن . ولی چه اهمیتی داره ؟

ما آدمیم و باید فریاد خودمونو بکشیم . آخه چقدر باید تحمل کرد؟ شما تو سر یه سگ بزنین با صدای وق وقش گوشتونو گرمی کنه . حالایه ضربه محکم بما زدهن ، نباید صدامون دربیاد؟

حسین - بخدا اینها همون چیزهائیه که من می خواستم بگم . نصرت - ولی ببخشین ها ، شکر خدا که ما سگ نیستیم و آدمیم . آدم هم بهتره چوبو بخوره و صداش در نیاد . چون یکی دیگه محکمر می زنی تو کله ش .

xalvat.com

پرویز - می بینین بچه ها؟ می بینین ما رو به چه روزی در آوردهن؟ مارو چنان ترسوندهن که حالا دیگه خودمون هم خودمونو می ترسونیم . ولی بهتره کله آدمو داغون کنن تا اینکه آدم خودش خودشو خفه کنه . رضا - آفرین! جون کلام همین جاس . این زندگی چیه که اینجور دو دستی به اش چسبیده یم؟ ولش کنیم . ارزونی همونها که درستش کردهن . بذار جسور باشیم . بذار آزاد باشیم . آخه پس ما برای چی معلم شده یم؟ معلم شده یم که شرف و عزت نفسمونو با چندر غاز حقوق معامله کنیم؟ اگه معلمی اینه پس چه فرقی با پاسبونی داره؟ چه فرقی با پیشخدمتی داره؟

سعید - بچه ها ، بنظر من سخنرانی فردا رو بذاریم بعهدده آقای خرسند .

همه این پیشنهاد را ناهید می کنند . رضا - من؟ نه ، من نمی تونم . خود شما ، از نظر سن و سال ، همینطور از نظر حرف زدن از همه مناسب ترین . پرویز - راستی آقای رحمانی کجاس؟ چطور پیدااش نیس؟ حسین - آها ، آقای رحمانی ، سخنرانی رو می داریم بعهدده اون .

سعید - فکر نمی‌کنم قبول کنه . اون خوشش نمی‌آد زیاد خودشو نشون بده .

پرویز - چرا نیومده؟ مگه به اش نگفتین امشب جلسه داریم؟

رضا - من سرش به اش گفتم .
حسین - خوب ، چی گفت؟

رضا - چیزی نگفت . ولی ، راستش ، علاقه ای هم نشون نداد .

پرویز - خوب ، بله ، ایشان مارو قابل نمی‌دونن . اینجور کارها برای ایشان کوچیکه .

نصرت - آقای رحمانی عاقل تر از اونه که خودشوقاطی اینجور بچه بازیها بکنه .

رضا - بچه بازی؟ چطور؟ بنظر شما دفاع از معلمی که حقشوپامال

کردهن بچه بازیه؟ جمع شدن و متحد کردن معلمها در مقابل تحمیلهاو

حق کشیهای اداره بچه بازیه؟ نه ، اشتباه نکنین . ما خیال نمی‌کنیم که

با این کارمون وضعو تغییر می‌دیم و بعدش دیگه همه چیز روبراه می‌شه .

نه ، ما هم می‌دونیم که این کار کوچیکه . ولی حداقل به آزمایشه ، به

تجربه‌س ، و تو همین تجربه‌هاس که ما با چم و خم کار آشنا می‌شیم . قدرت

تحمل و آمادگی و ایمان خودمونو می‌سنجیم ، وهمدیگه‌رو می‌شناسیم . . .

حسین - و می‌فهمیم هرکسی چند مرده حلاجیه .

پرویز - و می‌فهمیم کی می‌ترسه و جا می‌زنه .

رضا - و برای کارهای بعدی آماده می‌شیم .

نصرت - بابا شماها بکلی حواستون پرته . چرا شلوغش می‌کنین؟

چرا بیخودی دردرس درست می‌کنین؟ چرا نمی‌ذارین قضیه بخیر وخوشی

تعموم بشه؟

سعید - بخیر و خوشی تموم بشه؟ یعنی چی؟ تو چطور می‌خوای
قضیه بخیر و خوشی تموم بشه؟

نصرت - (به پرویز) مگه تو امروز با رئیس دفتر اداره صحبت
نکردی؟ صبح تلفن کرد مدرسه، می‌گفت ظهر منتظرته.

سعید - خوب منتظرش باشه، که چی؟

نصرت - بابا اون همه کاره، رئیس فرهنگه. می‌خواد میونه روبگیره
و آشتی شون بده دیگه. منتها شما دارین بیخودی همه چیزو بهم می‌ریزین.

سعید - چی می‌گه آقای جوشنی؟ جریان چیه؟

حسین - یعنی تو با اون دلال مظلمه داری صحبت می‌کنی و چیزی
بما نمی‌گی؟

xalvat.com

پرویز - با کی؟ با رئیس دفتر؟

رجب - آی ناکس، داری دوطرفه کار می‌کنی؟

پرویز - (متوجه می‌شود که اوضاع بیش از آن خراب است که باید که با یک

توضیح ساده حل شود. مشت بر میز می‌گوید و از جا برمی‌خیزد.) تف،

تف بروی هرچه نامرد و دوبهم زنه. اون مادرگ دلال سه روزه پایی

من می‌شه که برم رئیس فرهنگو به‌بینم، ولی من محل سگ‌به‌اش نداشتم،

اونوقت شما اینجور مزد آدمو کف دستش می‌ذارین؟ بابا ایوالله، واقعا"

که دست شما درد نکنه. ما شده‌یم مرغ عزا و عروسی. داریم خودمونو

بخاطر شما قربونی می‌کنیم، تازه به چیزی هم بدهکار شده‌یم...

نخواستیم آقا، نه مجلس تودیعتونوخواستیم، نه تهمتها و گوشه‌کنایه‌هاتونو.

سعید - (بلند می‌شود و دست او را می‌گیرد.) حالا چرا ناراحت

شده‌ی؟ کسی حرفی نزده. ما فقط می‌خوایم بدونیم جریان چی بوده.

پرویز - کدوم جریان؟ جریانی در کار نبوده.

حسین - ما می‌خوایم بدونیم تو با اون‌ها حرف زده‌ی یا نه .
 پرویز - یعنی شما همینقدر به من اعتماد دارین؟ فرض کنین حرف
 هم زده باشم، فرض کنین رئیس فرهنگ هم دلالشو بفرسته تا با من صحبت
 کنه. خوب، که چی؟ خیال می‌کنین من بهمین سادگی از حرفم دست
 برمی‌دارم؟ اون‌ها روی دشمنی و خورده حساب شخصی برنامه منو بهم
 زده‌ن، اضافه کارمو گرفتن، من هم زیر بار نمی‌رم. تا آخرش هم پای
 حرف خودم می‌ایستم. شما چی خیال کرده‌ین؟ فکر می‌کنین من اینقدر
 هالوآم که با چار تا کلمه تعریف و تعارف خر می‌شم و از حق خودم صرف‌نظر
 می‌کنم؟
 رضا - (از جا برمی‌خیزد.) آقای جوشنی، من از شما معذرت
 می‌خوام. یعنی از طرف همه معذرت می‌خوام. بچه‌ها، این درست نیس.
 با به روحیهٔ مظنون و مردد کار از پیش نمی‌ره. ما باید به هم اعتماد
 داشته باشیم. درست نیس آدم به هر شایعه و حرف بی‌پایه‌ای اهمیت بده.
 اینک همه با نگاههای سرزنش بار متوجه نصرت شده‌اند.
 سعید - (به نصرت) حالا بفرض که رئیس دفتر اداره به مدرسه
 تلفن کرده باشه، خوب چه نتیجه‌ای می‌خوای بگیری؟
 حسین - آقای رحمت افزا، شما اگه با شرکت در جلسه فردا
 مخالفی، نیا. ما که کسی رو مجبور نکرده‌یم.
 نصرت - چطور؟ حالا مگه ما چی گفته‌یم که همه‌تون اینجور براق
 شده‌ین؟ من گفتم حالا که طرف داره چراغ می‌زنه، چرا نری باهاش
 حرف بزنی؟ اینجور که بهتره. چار کلمه اون می‌گه، چار کلمه هم تو.
 موضوع بخیر و خوشی ختم می‌شه و می‌ره بی‌کارش.
 حسین - خیر و خوشی؟ نه آقای رحمت افزا، این دفه ما نمی‌خوایم

ترک می‌گویم . و خوشحالم از بابت آن که با این شهر که فساد و حق -
 کشی روح آن را آلوده کرده است وداع می‌گویم
 رجب - (از جا برمی‌خیزد و مشتش را بلند می‌کند .) زنده باد
 معلم بیچاره . . . (نصرت با شدت وحدت شروع به کف زدن می‌کند .)
 مرگ بر منتقل کنندگان ! مادر هرچی منتقل کننده‌س
 همگی هورا می‌کشند و دست می‌زنند .
 پرویز - بچه ها هنوز تموم نشده . ساکت باشین .
 رجب - ما دیگه ساکت نمی‌شیم . ما خواهر و مادرشونو . . .
 بقیه کلماتش در میان اعتراض و همه‌مه دیگران گم می‌شود .
 رضا - (در حالتی آمیخته از هیجان و شوخی) معلم پیروزاست ،
 معلم پیروز است . xalvat.com
 همگی - معلم پیروز است . معلم پیروز است .
 رجب - معلم بی پول است .
 همگی - معلم بی پول است . معلم دلخون است . معلم بی حال
 است .

پرویز - بچه ها گوش کنین . می‌خوام ایرادهاشو بگین
 همگی شعار می‌دهند ، هورا می‌کشند و کف می‌زنند .
 پرویز - (که اکنون روی صندلی ایستاده) بابا این به سخنرانی
 حیثیتی به
 رضا - (بسوی رجب) درود بر معلم مقاوم !
 رجب همچنانکه شعار می‌دهد و این طرف و آن طرف می‌رود
 به پرویز نزدیک می‌شود و سعی می‌کند او را روی دوش خود
 سوار کند . نصرت نیز پیش می‌رود و کمکش می‌کند و آخر سر

دونفری پرویز را ، روی دوش خود می‌گیرد و دور میز حرکت
 در می‌آیند . xalvat.com
 همگی - درود بر معلم مقاوم . درود بر معلم مهاجم . درود بر
 معلم ملایم . درود بر معلم مزاحم
 عاقبت پرویز نیز با آنها همصدا می‌شود . اینک در حالیکه
 مشت‌های خود را تکان می‌دهند و فریاد می‌کشند دور میز
 براه می‌افتند .

عصر. صندلیهای دسته دار را روی ایوان گذاشته اند. در اطاق، روی میز پوشیده از ظرفهای غذا و نان و چند بطری مشروب است. یک گرامافون ترانزیستوری روی بخاری دیده می شود.

xalvat.com

رضا، سعید، نصرت و رحمان دور میز نشسته اند. حسین کنار میز ایستاده و دارد ته مانده بطریها را در یک لیوان خالی می کند. رجب در گوشه اطاق با آل‌بوم عکسها و صفحه های خود مشغول است.

نصرت - آقای پاکدل قربون دستت، به لیوان هم برای ما جور کن. سعید - فایده ش چیه؟ تو که هرچه تو اون خندق بلا می ریزی تاء شیری به ات نمی کنه.

حسین - آقای رحمانی برات بریزم؟

رحمان از پشت روزنامه ای که در دست دارد لیوانش را نشان می دهد.

نصرت - این آقای رحمانی هم عجب آدم زرنگی به! از اول مجلس به لیوان گرفته دستش و تا می خوای براش بریزی اونو می بره بالا. رضا - بابا این چه وضعی به. اگه یکی از در وارد بشه خیال می کنه مجلس ترحیمه. پاشین به کاری بکنین.

نصرت - (به رجب) پاشو شادوماد، پاشو بیا جلو، اینقدر خودتو
از ما پنهون نکن. بیا وسط به لزگی کار شو بکن.

رضا - راست می‌گه رجب. من این رقصهای محلی شما رو خیلی
دوست دارم.

سعید - استادش همین شادوماد خودمونه. آقای خرسند صفحه -
شو بذار.

رجب - بچون همه تون حالشو ندارم.

نصرت - ما هم می‌دونیم دل تو دلت نیست. ولی پاشو بیا جلو...
پالا.

به آهنگ صفحه ای که رضا روی گرامافون گذاشته شروع به
دست زدن می‌کند. دیگران نیز با علاقه‌ای نه چندان زیاد

او را همراهی می‌کنند.

رجب - باور کنین حالش نیست. نصرت جور مارو می‌کشه. نصرت
جون قربون دستت...

نصرت - (بدون تعارف دستمال بزرگی از جیب درمی‌آورد و
می‌پرد وسط اطاق.) نوکرت هم هستم...

بدون توجه به آهنگ شروع به رقصیدن می‌کند. دیگران
می‌خندند و «هو» اش می‌کنند. نصرت انگشتهایش را بدهن

فرومی‌کند و سوت تند و تیزی می‌زند و برقش ادامه می‌دهد.

حسین - آقای رحمت افزا دیگه اینجور جفتگ انداختن مناسب
سن و سالت نیست.

نصرت - (نفس زنان) تا کور شود هرآنکه نتواند دید.

رضا - (دستمالی بدست می‌گیرد و به نصرت نزدیک می‌شود.)

به من هم یاد بدین .
 نصرت - (دست او را می گیرد و با هم می رقصند . به رجب) پاشو
 بیا ، پاشو بیا وسط ، مرد باش .
 حسین - مرگ من این هم شد رقص ؟ بلد نیستی مکه مجبوری ؟
 نصرت - آگه خیلی سرت می شه . . . (پای رضا را لگد می کند .
 رضا فریاد می کشد .) آخ ، خیلی ببخشین . . .
 رضا - مهم نیس . برو بریم .
 رحمان که یکی دوبار خود را از برابر هجومهای آنها کنار
 کشیده برمی خیزد و روزنامه هایش را زیر بغلش می زند و خارج
 می شود .
 سعید - چه گرد و خاکی راه انداختن . (به حسین) پاشو تا
 نغله مون نکردهن بریم بیرون . (به ایوان می روند .) بوی عید می آد .
 حس می کنی ؟
 حسین - (نفس عمیقی می کشد .) آره ، بوی عید می آد . زمین
 داره نفس می کشه . اینجور وقتها آدم گرفتار به جور بی قراری و بی تابی
 می شه . به جور مستی . به چیزهایی تو وجود آدم تکون می خوره . آدمو
 قلقلک می ده . آرامش آدمو بهم می زنه . آدم بی تاب می شه ، ونمی دونه
 چکار کنه .
 سعید - زن بگیر ، زن بگیر بابا جون . چقدر به ات بگم ؟ باید زن
 بگیری . اونوقت دیگه قرار و آروم پیدا می کنی . و اون چیزهایی که تو
 وجودت تکون می خورن ، آروم می گیرن ، و می ذارن که به کار و زندگیت
 برسی .
 حسین - می دونی ؟ نمی خوام تو این شهر موندگار بشم . از اینجا

خوشم نمی‌آد. دلم می‌خواد از اینجا برم. منتها نمی‌دونم اول منتقل بشم بعد ازدواج کنم، یا اینکه اول ازدواج کنم بعد منتقل بشم.

سعید - گمون کنم آخرش هم از این بمونی، هم از اون. مگه تقاضای انتقال به تبریز نداده بودی؟

حسین - دلم می‌خواد برم یه شهری که روح داشته باشه، زندگی توش باشه، مثل شیراز، یا شهرهای خوزستان. ولی گرفتاریهای توی خونه بدجوری دست و پامو بسته.

سعید - چرا؟ مگه دکه ای که برای پدرت گرفته‌ی دخل و خرج نمی‌کنه؟

حسین - یه بخور و نمیری ازش درمی‌آد. اما موضوع سراون نیست. حواسم پیش خواهره‌س. امسال دیپلمشو می‌گیره. می‌دونی، اون اینقدر پاک و مظلومه که آدم دلش براش می‌سوزه. نمی‌خوام همینجوری دست یکی بیفته و حیف و میل بشه.

سعید - ولی تو چکار می‌تونی براش بکنی؟

حسین - نمی‌دونم، ولی می‌گم چرا باید اینجور باشه. چرا باید آدمها اینجور تلف بشن و هیچکس خبر نشه؟... می‌دونی، این روزها هیچکی بفکر هیچکی نیست. هیچکس به هیچی اهمیت نمی‌ده. و آدمها تو گیرودار یه زندگی بی معنی و یکنواخت حل می‌شن و از بین می‌رن. وقتی سرشونو می‌ذارن و می‌میرن، آب از آب نکون نمی‌خوره.

سعید - زن بگیر با باجون، زن بگیر. زن که بگیری می‌بینی که دنیا با آخر نرسیده. رجبو نگاه کن. می‌بینی چقدر آروم و موقر شده؟ چه سنگین و رنگین رفتار می‌کنه؟ امروز حتی مشروب هم زیاد نخورد.

حسین - تو فکر می‌کنی این حرفهایی که درباره‌ش می‌زنن راسته؟

سعید - خدا می‌دونه ، آدمی مثل اون ، که خدا می‌دونه به چی
 معتقده و برای چی زندگی می‌کنه ، هرکاری ازش برمی‌آد . بیخود نبوده
 که تو هر شهری به سال بیشتر بند نمی‌شده . بهر حال ، تنهایی و غربت
 و تجرد ، آدمو به خیلی چیزها می‌کشه .

حسین - و حالا ، بمحض اینکه زن بگیره ، انگار آب توبه رو سرش
 ریختن . دیگه همه چیز فراموش می‌شه

اینک نصرت و رضا و رجب دور میز نشسته اند .

نصرت - (از بطری ای که تازه آورده لیوانها را پر می‌کند ، آهای
 چیه اونجا خلوت کرده‌ین؟ هنوز خیلی مونده ، بیاین .

حسین - بریم یکی دولیوان دیگه بخوریم ، شاید بالاخره حواسمون
 از کار بیفته .

وارد اطاق می‌شوند .

نصرت - (لیوان شرابی جلوی رضای می‌گذارد ،) بفرما آقای خرسند ،
 بعد از اون همه فعالیت این جیگر آدمو جلا می‌ده .

رضا - من فکر می‌کنم جیگر آدمو می‌سوزونه .

سعید - برش دار . امروز به روز استثنایی به . بخاطر شادوما دم
 شده باید به لیوان بزنی .

نصرت - یالا ، می‌خوایم همه باهم بخوریم .

حسین - بیخود اصرار نکنین ، اون نمی‌خوره .

رضا - من خوشم نمی‌آد . تعصبی ندارم ، ولی خوشم نمی‌آد .

نصرت - بخودت ضرر می‌زنی آقای خرسند . سلامتی . (لیوانش
 را سر می‌گشود . حسین و سعید نیز سلامتی می‌دهند و لیوانشان را
 سر می‌گشند .)

رجب - (لیوانش را همچنان بدست دارد .) من می‌خوام این لیوانو بسلامتی دوتا از رفیقام بخورم که برای من خیلی زحمت کشیدن، و من خیلی به‌اشون مدیونم . یکی همین رحمت افزای خودمونه . . .

حسین - مخلصش هم هستیم .

سعید - یه پارچه آفاس .

رجب - یکی هم تو این مجلس نیس، و شاید هم شما زیاد ازش

خوشتون نیاد، آقای جوشنی .

حسین - برو بابا، تو هم دلت خوشه . . .

رجب - نه، بجون شما اون خیلی برای من زحمت کشید . من کاری

به کارهای دیگه‌ش ندارم . درسته، اون نمی‌بایست با ما اونجور رفتار

می‌کرد . نمی‌بایست مارو قال بذاره و بره با رئیس فرهنگ بسازه . ولی

برای من یکی خیلی دوندگی کرد .

حسین - حتما " یه نفعی هم برای خودش داشته .

رجب - بهر حال، ما یکی مدیونشیم . سلامتی . (شرابش را

می‌نوشد .)

رضا - از اون شب به بعد دیگه اینجا آفتابی نشده .

نصرت - آخه از روی شما خجالت می‌کشه . خیلی خجالتی‌یه !

حسین - اینجا بیاد چکار؟ مارو آلت دست کرد و به نظامتش

رسید دیگه .

سعید - شما هم حرف گیر آورده‌ین؟ یعنی ما حرف دیگه‌ای نداریم

باهم بزنینم ؟

نصرت - آره، بیاین از این ور و اون ور حرف بزنینم . حرفهای

خوب، من خیلی خوشم می‌آد بشینم دور هم و تعریف کنیم .

رضا - بچه ها ، من مدت‌هاست تو این فکرم که به گروه تئاتری درست کنیم . نظرتون چیه ؟
 نصرت - راس می‌گه بخدا ، من خودم وقتی محصل بودم رل نادرشاهو بازی کردم .

xalvat.com

سعید - مگه باهات دشمنی داشتی ؟

حسین - (به رضا) باز هوس کار فوق برنامه بسرت زده ؟ تو که نتیجه‌شو دیدی ، اون همه زحمت کشیدی ، شاگردهارو جمع کردی ، گروه تئاتر درست کردی ، اون همه تمرین و دردسر و برویا ، آخرش چی ؟ ابلاغ امورتربیتی رو دادن دست یکی دیگه و بچه‌هارو از دور و برت تارومار کردن رضا - خوب ، باشه . این ربطی به کار ما نداره . ما دور هم جمع می‌شیم ، به نمایشنامه دست می‌گیریم و کارو شروع می‌کنیم .

نصرت - نقش زنشو چکار می‌کنیم ؟

رضا - به نمایشنامه ای که نقش زن نداشته باشه پیدا می‌کنیم .

رجب - به ، اون که دیگه لطفی نداره .

سعید - ولی ما که از تئاتر چیزی نمی‌دونیم .

رضا - یاد می‌گیریم . ضمن کار همه چیزو یاد می‌گیریم .

حسین - تازه ما وقتی برای این کارها نداریم .

سعید - اصلا " این کار چه فایده ای داره ؟ این تئاترومی‌خوایم به

کی نشون بدیم . اینجا کسی از تئاتر چیزی سرش نمی‌شه .

رضا - شما که همش "نه" می‌آرین . همینجور نشستیم و هیچ کاری

نمی‌کنیم . همه وقتمون به بطالت و بی‌په‌ودگی می‌گذره . نه کاری ، نه

فعالیتی ، نه علاقه ای ، نه دلخوشی ای ، هیچی نداریم .

حسین - پس تو هم دنبال دلخوشی می‌گردی ، آره ، (به سعید

اشاره می‌کند. / اون به نسخه مشهوری برای دلخوشی داره می‌خوای برای تو هم بیچه؟

سعید - آره، تو این دنیا، خوب که زیر و بالاش کنی، می‌بینی فقط به به چیز می‌شه دلخوش کرد. به خونه، به کسی که منتظرت باشه، و به کمی هم محبت.

نصرت - شما هرچی دلتون می‌خواد بگین. ولی من می‌گم فقط پول که خوشبختی می‌آره.

حسین - من یکی دلم می‌خواد هیچکسو تو این دنیا نداشتم. مثل همین آقای رحمانی، تنها، و آزاد. اونوقت هرجا که عشقم می‌کشید می‌رفتم و پشت سرمو هم نگاه نمی‌کردم.

رجب - نه، بچون همه تون تنهایی بد دردی. من امتحان کرده‌م، تنهایی آدمو دیوونه می‌کنه. باور کنین اگه این جریان جور نمی‌شد، خدا می‌دونه کار من بکجا می‌کشید.

حسین - پس چرا اینقدر دیر جنبیدی؟

رجب - راستش من هیچ تو فکرش نبودم، به دفه متوجه شدم. متوجه شدم که زندگی عجیب خشک و خالی به. هیچی توش نیس و تازه بعدش چی؟ به آینده سوت و کور و تاریک، مثل به تونل که تهش ریزش کرده باشه. راستش عجیب ترسیدم، از تنهایی خودم ترسیدم.

رضا - شماها مثل همون آدمی حسین که تو قصه‌ها می‌گن، همون که خوشبختی توخونه‌ش بود و دور دنیا دنبالش می‌گشت. مگه ما معلم نیستیم؟ خوشبختی ما هم در همینه، در کارمون. منتها ما کارمون دست کم می‌گیریم، اصلاً ارزشی براش قائل نیستیم. بنظر من شمع بودن و سوختن معلم، تنها به افسانه نیس. کار ما ساختن انسانه. انسانی که این روزها به اش

هجوم بردهن ، تا خرابش کنی ، بی حیثیتش کنی ، فاسدش کنی . و این به عهده ماست که با این وضع مبارزه کنیم . به شاگردهامون فکرکردن ، فهمیدن ، خواستن ، و انسان بودنو یاد بدیم . به نظر من خوشبختی ما در همین ، در همین که زندگی و جوونی مونوسر این کار بذاریم .

حسین - با این حساب من خوشبخت ترین آدم دنیا و خودم خبر ندارم . چون شیش ساله که معلم ، و مثل یه پیرمرد از کار افتاده‌م . چشمهام ضعیف شده ، موهام داره می‌ریزه . اعصابم داغونه . اگه صد متر بدوم ، جابجا سنکوپ می‌کنم . . . و در عوض همه اینها بجای اینکه رتبه پنج باشم ، رتبه دوام .

سعید - معلمی شاید به وقت ارج و قربی داشت ، ولی حالا ، معلمها دیگه بحساب نمی‌آن . حالا آدمها رو از رو موجودی بانکی شون بحساب می‌آرن ، و به موجودی کله هاشون توجهی ندارن .

حسین - (به رضا) همین خودتو رو در نظر بگیریم ، اول سال اومدی و با اون همه علاقه و شور و شوق کارتو شروع کردی . هر کاری از دست برمی‌اومد کردی . سر کلاس ، خارج از کلاس ، انجمنهای طاق و جفت درست کردی ، نمایش ، سخنرانی ، روزنامه نگاری ، شطرنج ، ولی نتیجهش چی بود ؟ کی قدر دونست ؟ کی به تعریف خشک و خالی ازت کرد ؟ چرا ، عوض همه زحمتهات اول به تذکر برات فرستادن که سر کلاسها خارج از درس حرف نزنی ، بعد هم ، به بهانه اینکه مجردی انجمنهارو ازت گرفتن و درشونو تخته کردن .

رضا - خیلی خوب ، من همه اینها رو قبول دارم . ولی کی باید جلوی این وضعو بگیره ؟ خود معلمها باید یه کاری بکنن .

سعید - ولی معلمها دیگه حال و حوصله شو ندارن . اونها هم راهشو پیدا کرده .

حسین - مثل اون پرویز مادر به عزا . اون از اونها س که راهشو خوب پیدا کرده . اون هیچوقت مثل ما دچار ناکامی نمی شه ، واحساس محرومیت نمی کنه . وقتی که ما اینجا جمع می شیم و از دلتنگی و کسالت سرمونو با مشروب گرم می کنیم ، اون داره ، یکی یکی از پله های نردبان ترقیش بالا می ره صدای زنگ در حیاط شنیده می شود .

سعید - کیه ؟

xalvat.com

رضا - در حیاط که بازه .

رجب - (از جا برمی خیزد .) فکر می کنم پرویز باشه . من ، با اجازه تون ، به اش گفته بودم بیاد اینجا . بالاغیرتا " تو ذوقش نزنین ، چیزی نگین که ناراحتی پیش بیاد .

بسوی در می رود و خارج می شود .

حسین - من که حوصله شو ندارم . (به سعید) باشوبریم اون اطاق ، پیش آقای رحمانی .

نصرت - خوب نیس بابا . بخاطر رجب هم شده نباید این کارو بکنین .

سعید - (به حسین) بذار به بینیم چی می گه . هم فاله هم تماشا .

نصرت - چطوره به کم اینجا رو مرتب کنیم ؟

رضا - همینجوریش هم از سرش زیاده .

در باز می شود و رجب پرویز را بدرون اطاق می راند .

رجب - برو تو بابا ، این حرفها چیه ؟ دلخوری کدومه .

پرویز - من فقط یه کار کوچکی با تو دارم . به پیغام برات آوردهم .

رجب - حالا بیا بشین .

وارد اطاق می شوند .

پرویز - عجب بی موقع اومدم ها . . . (به دیگران) سلام . . .

نصرت که از جا برخاسته با او بگرمی دست می‌دهد و سلام و علیک می‌کند. سعید و رضا زیر لبی جواب می‌دهند و در صندلی خود جا بجا می‌شوند.

نصرت - بفرما آقای جوشنی، بفرما بشین. مجلس بی‌ریاس. پرویز - حالتون چطوره آقای رحمت افزا. مثل اینکه خوب جمعتون جمعه.

رجب - (صندلی‌ای برای پرویز آماده می‌کند.) بشین تایه لیوان برات بریزم. می‌دونم دلت براتش لک زده.

پرویز - نه، جون تو هیچ حالشو ندارم. فقط اومدم به چیزی به ات بگم و برم.

xalvat.com

نصرت - همه هم می‌دونن راجع به چیه. مبارکه انشاءالله.

عاقبت نگاههای سرد حسین و رضا دیگران را نیز وادار به سکوت می‌کند. پرویز موقعیت خود را سخت ناراحت و نامطمئن می‌یابد.

پرویز - پس آقای رحمانی کجاس؟ باز هم چپیده تو لونه‌ش و درو بروی خودش بسته؟

اما این شوخی نیز بی‌تأثیر می‌ماند، و سکوت ناراحت‌کننده آشکارتر می‌شود.

نصرت - چیه؟ چرا به دفه همه تون ساکت شدین؟

پرویز - (پس از آنکه مدتی منتظر می‌ماند و کسی حرفی نمی‌زند.) من می‌دونم چرا ساکت شدن. مهم نیس. من نمی‌خواستم پیام اینجا، فقط بخاطر رجب بود.

نصرت - خیلی هم خوش اومدی... (نگاهی سرزنش‌آمیز به

حسین و رضا می‌اندازد.

پرویز - شما هرچی می‌خواهین فکر کنین . ولی من مطمئنم که هیچوقت زحمت اینو بخودتون ندادین که به‌بینین حقیقت قضیه چی بود .
 رضا - قضیه خیلی ساده بود آقای جوشنی . قضیه این بود که شما همه قول و قرارها تو با ما بهم زدی تا منتقلت نکنن .
 حسین - بعدش هم اینقدر دست مال بدست گرفتی و دنبالشون افتادی تا کردنت ناظم « بوعلی » . اینه حقیقت قضیه .

پرویز - خوب دیگه ، وقتی آدم بشینه تو خونه‌ش و بخواد بفهمه اوضاع از چه قراره ، جز این هم نباید انتظاری داشت . من یه چیزی رو از شما می‌پرسم . شما هیچوقت خودتونو بجای من گذاشتین؟ هیچ فکر کردین من تو چه وضعی گیر کرده بودم ؟
xalvat.com
 حسین - من ننگ دارم خودمو جای تو بذارم .

پرویز - (نگاهش از خشم برق می‌زند ، اما خودداری می‌کند .)
 شما فقط خوب بلدین شعارهای دهن پرکن تحویل بدین . اونوقت هم همینطور بود . من داشتم دستی دستی قربونی می‌شدم و شما فقط شعار می‌دادین ، و هیچ بفکر این نبودین که چه بلائی داره سر من می‌آد . خیال می‌کنین قضیه با منتقل شدن من تموم می‌شد؟ اونها داشتن یه پرونده حسابی برام درست می‌کردن . شما که از هیچی خبر ندارین . برای شما هم بد می‌شد . موضوع مجلس تودیع رو به رئیس شهربانی هم خبر داده بودن .

نصرت - ای داد . . . اسم من هم بوده؟ اسم من هم بوده؟
 پرویز - من همون شب جلوشونو گرفتم . یعنی حالی شون کردم که به نفع خودشون هم نیس . حالا من می‌خوام یه چیزی رو بگم . فرض

کنیم من می‌رفتم و حتی فرض کنیم اون مجلس تودیع کذائی هم تشکیل می‌شد - که البته هیچوقت اجازه شو نمی‌دادن - خوب، که چی؟ جزاین که بنده رو سر زمستونی آلاخون والاخون کنن و زندگیمو بهم بریزن و زهر چشمی هم از بقیه بگیرن؟ نه، واقعا " می‌گم . بچون مادرم من قید همه چیزو زده بودم و تصمیم گرفته بودم که برم . ولی بعد، فکر کردم آخه برای چی؟ ارزششو داره؟ اگه برم چی بدست می‌آرم؟ مگه نه اینه که اونها همینو می‌خوان؟ برم که اونها بریشم بخندن؟

نصرت - راس می‌گه . چرا آدم بذاره بریش بخندن؟

پرویز - آدم باید واقع بین باشه . آدم باید ببینه دنیا داره به کدوم سمت می‌ره . من داشتم خلاف جریان شنا می‌کردم و اینجوری آدم فقط خودشو سبک می‌کنه ، چون جلوی جریان اصلی رو که نمی‌شه گرفت، باید باهاش کنار اومد . و حالا ، می‌بینین که من راهشو پیدا کردم . یه سنگرو از دست اونها درآوردم . و راهش همینه . اگه ما می‌خوایم کاری بکنیم ، راهش همینه که بریم وسط میدون و سنگرها رو از دست اونها درآیم . نه این که کنار بشینیم و آه و ناله کنیم .

نصرت - (که سخت تحت تاثیر قرار گرفته) بخدا راس می‌گه . من که همه حرفهاشو قبول دارم .

حسین - به روباه گفتن شاهدت کیه گفت دم .

نصرت - چی؟ (به رجب) چی می‌گه؟

رجب - هیچی ، با تو نبود .

نصرت - چرا ، با من بود . آقای پاکدل صد دفه گفتم من باهات شوخی ندارم .

پرویز - حالا شما خودتونو از من کنار کشیده‌ین و بحساب خودتون

منو بایکون کرده‌ین . خوب . میل خودتونه . من آدمی نیستم که منت از کسی بکنم . ولی خیال می‌کنین ضررش به کی می‌رسه ؟ بالاخره ما می‌خوایم تو این شهر زندگی کنیم . پس فردا امتحانات متفرقه‌س . چند روز دیگه امتحانات صندوق تعاونی به . هر روز به موضوعی پیش می‌آد . ما باید هوای همدیگه رو داشته باشیم . من به اتون قول می‌دم از سال دیگه هیچ لیسانسی تو . بوعلی . کمتر از ده ساعت اضافه کار نداشته باشه . تازه به فکری هم برای آقای خرسند کردهم . دیدین این طفلکی امسال چقدر برای انجمنها زحمت کشید و دوندگی کرد ؟ تازه آخرش هم همه رو بحساب یکی دیگه گذاشتن . اگه سال دیگه آقای خرسند بیاد . بوعلی . تموم مدرسه رو در اختیارش می‌ذارم .

سکوت می‌کند . اینک آشکارا امیدوار است که آنها را مجاب

کرده باشد . xalvat.com

سعید - خوب ، تو که اینقدر دست و دل‌باز شده‌ی چرا به فکری برای رتبه های آقای رحمت افرا نمی‌کنی ؟ بیچاره الان چارپنج تا رتبه عقب افتاده داره .

رجب - (لیوانی شراب جلوی پرویز می‌گذارد .) بیا بزن . حالا این حرفها باشه برای بعد .

نصرت لیوانهای دیگران را نیز بر می‌کند .

پرویز - قربون تو . ولی خودمونیم ، از همه چیز گذشته صفای این مجلسو هیچ جا نداره . بخصوص با این ساقی کمر باریکش !

نصرت - دست بردار آقای جوشنی . خوب ، لیوانها رو بردارین

پرویز - (لیوانش را بلند می‌کند .) سلامتی جمع .

حسن - آقا آبرو رو خورده ، حیا رو تنی کرده . چند وقت پیش همه

مارو به رئیس فرهنگ فروخت ، حالا داره برامون سلامتی می ده .
 رجب - سخت نگیر حسین آقا ، ما از شما به خواهشی کردیم .
 پرویز - بذار بگه ، بذار هرچی دلش می خواد بگه . از وقتی اومدم
 هی بخيال خودش نیش می زنه . ولی من می دونم از چی ناراحته بذار بگه .
 حسین - می دونی از چی ناراحتم ؟ همه می دونن . از وجودنحس

تو ناراحتم . www.xalvat.com

پرویز - ما عادتتون همینه ، چشم نداریم به بینیم دیگران به
 چیزی برس . خودمون که هیچ کاری از دستمون بر نمی آد . وقتی هم کسی
 پیدا بشه که بخواد کاری بکنه ، جمع می شیم دور هم و پشت سرش صفحه
 می داریم .

حسین - حالا تو خیال می کنی شق القمر کرده ی که ناظم شده ی؟
 پرویز - هرچی هس از دست تو یکی بر نمی آد .
 حسین - مسلمه که از دست من بر نمی آد . من ننگ دارم بخاطر
 همچه چیزی دستمال ابریشمی دست بگیرم .
 پرویز - پس تو از ناظم شدن ننگ داری ، آره؟ ولی خیلی کارهارو
 بدون خجالت انجام می دی .

حسین - (یک لحظه جا می خورد) کدوم کار؟ چه کاری؟
 رجب - بچه ها دست بردارین . شما چه تون شده؟
 پرویز - (به حسین که از جا برخاسته است) بشین آقا پسر ، تو
 هنوز ظرفیت مشروب خوردن نداری . بشین . من می دونم کجات می سوزه .
 حسین - نامردهاش حرفشونو تموم نمی کنن .
 نصرت - (دست روی شانه او می گذارد) آقای پاکدل کوتاه بیا .
 بشین بابا ، اصلا " به تو چه ربطی داره؟ "

حسین - من اصلاً "می‌خوام به بینم این جوجه ناظم چکاره‌س که اومده خودنو برخ ما می‌کنه و فخر می‌فروشه .

پرویز - من می‌دونم این از چی دلخوره . نتونست نقشه شوهر من اجرا کنه ، حالا کک به نمونش انتاده .

حسین - چی ؟ نقشه ؟ کدوم نقشه ؟

پرویز - دیگه حانا کردن نداره . اینو همه می‌دونن که تا به یکی می‌رسی می‌خوای همشیره تو به اش قالب کنی . برای من هم خیلی نقشه کشیدی ، ولی ...

لیکن حسین پیش می‌پرد و با ضربه‌ای او را نقش زمین می‌کند.

نصرت و رجب حسین را می‌گیرند و عقب می‌کشند . پرویز

از زمین برمی‌خیزد ، بطری‌ای از روی میز برمی‌دارد و بسوی

حسین هجوم می‌برد .

پرویز - روی من دست بلند می‌کنی مادر ...

اما رحمان ، که چند لحظه پیش بی‌آنکه کسی متوجه شده باشد ،

وارد اطاق شده ، راهش را سد می‌کند ، دستش را می‌گیرد و

بطری را از جنگش درمی‌آورد .

رحمان - اینجا جای این غلطهانیس حضرت آقا اینجا خونه ماس .

پرویز از حضور ناگهانی رحمان جا می‌خورد و مردمی ماند .

رجب - (پیش می‌رود و میانه را می‌گیرد) کوتاه بیا ، بیا بریم .

تا بیشتر از این گندش درنیومده بیا بریم .

پرویز - دور هم جمع شده‌ین روتون رها شد ، آره ؟ خیال کرده‌ین !

من ایقدر بچم نیستم که خودمو با شما یکی کنم ...

رجب - (او را بطرف در می‌برد) بیا بریم دیگه ...

پرویز - ... ولی یادتون باشه . به روشی ازتون کم کنم که تا عمر
دارین یادتون نره . منو می‌کن پرویز جوشنی .
رحمان - برو گورتو کم کن دیگه ...
پرویز - من تو یکی رو خوب می‌شناسم . همه تونو می‌شناسم . بعد
از این تک تکتون با من طرفین ...
رجب پرویز را از اطاق خارج می‌کند .
دیگران چند لحظه در سکوت برجای می‌مانند ، آنگاه هر کدام
بسوئی می‌روند و می‌نشینند .
سعید - هوا چه سرد شد . بهتره بخاریو روشن کنیم .
رضا گرامافون را از روی بخاری برمی‌دارد و مشغول روشن
کردن آن می‌شود .
xalvat.com
نصرت - (سیگاری آتش می‌زند و بدست حسین می‌دهد .) نامرد
بی حیا ! چه حرفهایی از خودش درمی‌آره !
سعید - نه نه سگها همه شون همینطورن . بمحض این که بجائی
می‌رسن باد تو دماغشون می‌افته و افسار پاره می‌کنن .
رضا - تقصیر خودمونه . خوب که فکرشو می‌کنی می‌بینی همه‌ش
تقصیر خودمونه . ما به اینها رو می‌دیم . ما خودمونو از همه چیز کنار
می‌کشیم ، تو هیچ حریانی شرکت نمی‌کنیم ، اونوقت اینها از فرصت
استفاده می‌کنن و دورو بدست می‌گیرن و هر موقعیت و امتیازی هست
قبضه می‌کنن .
سعید - بدار بکنن . ارزونی خودشون . این «موقعیتها» و «امتیازها»
فقط لایق همین رجاله ها و پاچه ورمالیده هاس .
حسین - ولی چرا مارو راحت نمی‌دارن ؟ چرا مارو وسیلهٔ خودنمایی

و خودفروشی خودشن می‌کنی؟ یاور کنین اگه تو این خونه نبود می‌زدم
دهنشر بر خون می‌کردم .

xalvat.com

سعید - خیال می‌کنی ارزششو داره؟ خیف نیس خون خودتو واسه
امثال اینها کشف کنی؟ تازه مکه از رومی‌ره؟ بهترین راه در مقابل اینها
کم محلی و بی‌اعتنائی به . اگه تو روشون واسی و باهاشون درسیفتی،
بحساب حسودی می‌دارن . بحساب موفقیت خودشون می‌دارن و روشون
بیشتر می‌شه . بهترین راه اینه که بذاری بخیال خودشون خوش باشن و
هر غلطی دلشون می‌خواد بکنن .

حسین - ولی آخه تکلیف ما چیه؟ از دست این رجاله ها کجا باید
بریم؟ من دیگه از دست اینها کارد به استخونم رسیده . . .

رحمان - اشکال کار هم همینه . ما فقط وقتی به این فکر می‌افتیم
تکلیف خودمونو معین کنیم که کارد به استخونمون رسیده . و وقتی کارد
به استخون آدم می‌رسه ، چکار می‌کنه؟ می‌زنه به سیم آخر و دک و دنده
هر کی رو که دم دستش بیاد خورد می‌کنه . و بعد که حرصش نشست و
احساساتش فروکش کرد ، باز برمی‌گرده سرخونه ، اولش . و به کمی هم
پشیمونه که چرا کنترل خودشو از دست داده و خون خودشو کشف کرده .
حسین - پس چاره چیه ، آقای رحمانی؟ یعنی وقتی هم کارد به
استخونمون رسیده نباید حرفی بزنینم؟

رحمان - نه ، دوست عزیز ، اشتباه نشه . آدمی که تو این دنیا زندگی
کنه و کارد به استخونش نرنه ، اصلاً "آدم نیس" . حرف من اینه که سؤالی
که تو پیش کشیده‌ی ، به سؤال جدی به . سؤالی به که تموم زندگیت به‌اش
مربوطه ، سؤالی به که اگه لازم بشه باید تموم زندگیتو سرش بذاری . پس
نمی‌تونی با احساسات برانگیخته به‌اش جواب بدی . چون اونچه که در

مقابل توئه ، به مجموعه‌س ، به نظامه ، که خود ما هم به مهره کوچیکش هستیم . به واقعیته ، به واقعیت بزرگ و نیرومند . به واقعیت کهنه و ریشه دار ، که سراسر زندگی مارو در بر گرفته . و وقتی کارد باستخونت رسیده ، چطور می‌تونی از این واقعیت سردر بیاری؟ چطور می‌تونی تکلیف خودتو معین کنی؟ اینه که باید بذاری احساساتت فروکش کنه . خون سردی تو بدست بیاری . با حوصله ، با دقت ، و با حواس جمع با دنیا روبرو بشی . و به بینی واقعا " چه کاره ای . به بینی از این دنیا چی می‌خوای . چون همین تعیین تکلیف ممکنه تو رو وارد به جنگ کنه . به جنگ طولانی و پر از چم و خم . جنگی که فقط آدمهایی که با خودشون تسویه حساب کرده ، تا آخرش دوام می‌آرن .

سعید - ولی اصلا " چرا باید وارد این جنگ شد؟ چه تضمینی برای نتیجه؟ این جنگ وجود داره؟ چرا باید وارد جنگ بشیم که پایانش مشکوکه؟

xalvat.com

رحمان - (به حسین) می‌بینی؟ به همین علتیه که می‌گم باید حواستو جمع کنی . این هم مسئله ایه که باید حل کنی . این هم یکی از خوانهاییه که باید ازش بگذری : خوان تردید . خیلی ها بوده‌ن که کارد به استخونشون رسیده ، جوشی شده و وارد جنگ شده . ولی بعد ، دیده‌ن که تضمینی وجود نداره . دیده‌ن که پایان جنگ مشکوکه . و بعد از مدتی دو دل شده ، مایوس شده ، خسته شده ، و کنار کشیده . . .

سعید - مسئله فقط به تردید و یأس و خستگی ختم نمی‌شه . صحبت سراسر احساس مسئولیته . چرا باید آدمها رو به راهی بکشیم که تضمینی برای موفقیتش نیس . با چه جراتی به خودمون حق می‌دیم که بازندگی آدمها بازی کنیم؟ آخر سر که به بن بست می‌رسیم ، آخر سر که شکست می‌خوریم ،

که همیشه هم همین نمیمون شده، کی مسئولیتشو به عهده می‌گیره؟ چطور می‌تونیم تو چشم آدم‌هایی که به بن‌بست کشوندیمشون نگاه کنیم؟ آدم‌هایی که بما اعتماد کردن و زندگی شونو بدست ما سپردن...
 رضا - خوب، پس حرف شما چی به؟ شما چی می‌گین؟ دست‌رو دست بذاریم و هیچ کاری نکنیم؟
 سعید - من می‌گم ول کنین این خواب و خیالهای خوش بینانه رو. چقدر می‌خواین خودتونو گول بزنین؟ دنیا عوض کردنی نیس. دنیا به فرض محتمله. نانون و فرار خودشو داره، خودش هر وقت بخواد تغییر می‌کنه. من و شما نمی‌تونیم تغییرش بدیم. مگه چقدر باید امتحان کرد؟ مگه چقدر باید سرآمد به سنگ بخوره؟ مگه چقدر باید زندگی و حیثیت آدم لگد مال بشه. و در به جنگ نابرابر خودشو قربونی کنه؟ ول کنین آقا... اونهایی که عاقل تر و فهمیده تر و با تجربه تر از ما بودن کردن و نشد. اینقدر با خودتون و سرنوشت خودتون کلنجار نریین. آخه مگه از این دنیا چه انتظاری می‌شه داشت.

حسین - خوب، پس چکار باید کرد؟ باید سوخت و ساخت؟
 سعید - چرا اسمش سوختن و ساختن می‌داری؟ چرا نمی‌گی قناعت و درویشی؟ چرا نمی‌گی وارستگی و بلند نظری؟ بالاخره همینه که هس. و هر چه هس، از هیچی که بهتره. بد یا خوب، بزرگ یا کوچک، سهم ما اینه، سرنوشت ما اینه، چرا باید باهاش کلنجار بریم؟ چرا قبول نکنیم؟ چرا تسلیمش نشیم؟ بذارین با دنیا کنار بیایم. بذارین با دنیا آشتی کنیم. اونهایی که کم حوصله و کم طاقتن از کوره درمی‌رن و دم از جنگ و مبارزه می‌زنن. ولی اونهایی که وارسته و بلند نظرن تاب می‌آرن و تحمل می‌کنن. رحمان - نه دوست عزیز، تند نرو. خیال نکن با این حرفها می‌تونن

خود تو فریب بدی. خیال نکن با این حرفها می تونی کسی رو مجاب کنی. تو اگه دلت می خواد می تونی تو اون کاشانه گرم و پر محبتت جا خوش کنی و وارد معرکه نشی، ولی افلا "احترام کلماتو نگهدار. و ارستگی و بلند نظری این نیست که آدم دو دستی به سهم ناچیز و حقیرش بچسبه و از چیزهایی که نداره صرفنظر کنه. و ارستگی یعنی صرفنظر کردن از همون سهم ناچیز، یعنی رها کردن اون سرنوشت حقیر، و رفتن، رفتن و جستجو کردن و کشف کردن... نه دوست عزیز، اون چیزی که توازش حرف می زنی و ارستگی و بلند نظری نیست. اون فقط یه روکش خوش آب و رنگ برای لاپوشانی زبونی و ترسه. ترس از وظیفه و سرنوشتی که توداری با سفسطه و بازی با کلمات از زیرش در می ری، و انکارش می کنی، خوب، چاره ای هم نداری. این سرنوشت آسونی نیست، و با اون انتظارات و توقعاتی که از زندگی داری جور در نمی آد. چون این سرنوشتی یه که پایانش به خون مرگ آغشته س.

xalvat.com

رحمان لحظه ای درنگ می کند. بعد به آرامی از جا برمی خیزد و خارج می شود. دیگران برای چند لحظه ساکت می مانند و فکر می کنند.

نصرت - (از جا برمی خیزد.) خوب، می خواین تا قیام قیامت اینجا بشنین و ماتم بگیرین؟ پاشین بریم بیرون یه قدمی بزنیم... اصلاً می گن خوب نیست آدم دم غروب تو خونه بمونه. (گسی حرفی نمی زند و او سرگردان به این طرف و آن طرف می رود.) نفهمیدیم چی به سر رجب اومد. یه دفه غیبت زد و خبری ازش نشد.

در همین لحظه رجب وارد می شود - حالتی سخت بی قرار و ملتهب دارد. بمحض ورود خود را به پشت میز می رساند.

لیوانی مشروب برای خود می‌ریزد و سرمی‌کشد .
 نصرت - نوش جان! چیه آقا رجب؟ چی شده اینجور گل از گلت شکفته؟
 رجب بجای جواب لیوانی دیگر سرمی‌کشد .
 سعید - چی شد بالاخره آقا رجب؟ معامله جوش خورد؟
 نصرت - آها ، پس همینکه هجوم برده‌ی به‌بطریها ... دلشوره ، حجله گرفتندی!
 سعید - (از میان قهقهه دیگران) تو که اینقدر کم دل نبودی!
 حسین - حالا بگوبه بینیم چی شد بالاخره؟
 رضا - قرار جشن عقد و عروسی رو هم گذاشتین؟
 نصرت - مگه زبونتو گریه خورده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ بگوبه بینیم چی شده .
 رجب - چی می‌خواستی بشه؟ ما باز هم تجدید شدیم . ما رو بدنای مرغها راه ندادن .
 همه برای لحظه ای ساکت می‌شوند .
 نصرت - چی؟ یعنی همه قول و فرارها مالیده؟
 رجب - آره ، حلقه مو پس فرستادن ، دختره می‌خواد ادامه تحصیل بده .
 نصرت - آخه چرا؟ اونها که موافقت کرده بودن .
 سعید - نکنه سر مهریه جفری کرده‌ی .
 رجب - نه ، من هرچی اونها گفتن قبول کردم . دوبار مهریه رو بردن بالا ، من حرفی نزدم . همه جور باهاشون راه اومدم ، ولی آخرش ...
 نصرت - عجب نامردهائی پیدا می‌شه . پس چرا از همون اولش نگفتن؟

رجب - (ناگهان همه در ماندگی و یاهش به کینه ای سوزان تبدیل می شود .) ادامه تحصیلی یادش بدم که حظ کنه . به من نمی تونن حقه بزتن . منو نمی تونن سنگ رو بیخ کنن . داغ ادامه تحصیل و دلش می دارم .

بسرعت از جا برمی خیزد و با طاق عقبی می رود .

رضا - چکار می خواد بکنه؟

حسین - اون آدم بی کله ای به ، بسرش بزنه دیگه کسی نمی تونه

جلوشو بگیره .

سعید - (به نصرت) برو ببین چکار می کنه . وردار بیارش اینجا .

رجب که کتتش را پوشیده از اطاق عقبی خارج می شود و بسوی

در می رود .

نصرت - (خود را به او می رساند .) کجا؟ بیا بشین بگو ببینم

جریان چیه؟

رجب - اونها منو نشناختن . مادرشو به عزاش می شونم . خونه -

شونو آتیش می زنم .

نصرت - از خر شیطون بیا پائین . بچه شده ای مگه؟

اکنون همگی دور رجب را گرفته اند و نمی گذارند از اطاق

خارج شود .

رجب - تو صورتش اسید می پاشم . تو صورتش اسید می پاشم که تا

آخر عمر بر دل نهش بمونه . . .

سعید - به ، چشم ما روشن آقا رجب .

رضا - این حرفها چیه می زنی . . .

حسین - حالا مگه اصلا " چی شده . . .

سعید - دخترشونو نمی دن ، ندن ...

نصرت - فدای سرت ! اونچه تو این شهر زیاده دختره . این نشد

xalvat.com

یکی دیگه .

سعید - تو که اینقدر کم جنبه نبودی . « تصویرش اسید می پاشم »

یعنی چی ؟ تو به معلمی ، جاهل محل که نیستی .

رجب - (دیگر در برابر آنها مقاومت نمی کند و روی یکی از صندلیها

می نشیند .) من شاشیدم به این معلمی . کاش به پاسون بودم . کاش به

سیور بودم . اگه به سیور بودم اینقدر خفت نمی کشیدم .

رضا - (هیجان زده و با بغضی در گلو) تو رعایت هیچی رو نمی کنی .

یعنی اون دختر اینقدر مهمه که حالا که به ات نداده نش باید حرمت همه

چیزو زیر پا بذاری و هرچی از دهننت درمی آد بگی ؟

رجب - آره ، من رعایت هیچی رو نمی کنم و هرچی از دهنم درمی آد

می کم . جز این چه انتظاری داری ؟ مگه کسی رعایت منو کرده ؟ مگه کسی

حرمت منو نگهداشته ؟ من پونزده ساله که معلم ، هنوز دست چپ و راستمو

نمی شناختم که فرستادتم دهات - دهاتی که سگ می بستنی بند نمی شد .

پونزده سال تو دهات و شهرهای کوچیک درس دادم . و حالا چی دارم ؟

به نگاهی به زندگیم بکن . از زندگی به سرباز وظیفه بدتره . مگه ما جنایت

کرده ایم که معلم شده ایم ؟ مگه ما حق نداریم ؟ مگه ما آدم نیستیم ؟ چقدر

بدبختی و دربدری ؟ چقدر حسرت و محرومیت ؟ و تازه چه انتظارهایی از

آدم دارن ! خودتون هر فلطی دلشون بخواد می کنن ، ولی نوبت ما که

می رسه همه چیز قدغنه ، چون « باشکونات معلمی جور در نمی آد » ... این

شغل نیست که ما داریم ، مصیبت ، خوره س ، طوق لعنته که بگردنمون افتاده ...

نصرت - حالا دیگد ولش کن . فکرشو نکن . میگذره . خیلی چیزها

گذشته ، این هم میگذره .
 رجب - ول می‌کنم می‌رم . دیگه حوصله شوندارم . ول می‌کنم می‌رم
 عملگی ، لبو فروشی ، حمالی . هر چی باشه ، سکش شرف داره به این کار .
 ما که جونمونو سر راه پیدا نکرده‌یم
 نصرت - خیلی خوب . حالا نمی‌خواد خودتو ناراحت کنی . باشو
 دیگه بریم . بریم گشتی بزنیم . چطوره ، ها ؟ (به دیگران) آقا ما می‌ریم
 بیرون به هوایی بخوریم . شما نمی‌آین ؟
 حسین - چرا ، ما هم دیگه باید جل و پلاسمونو جمع کنیم .
 نصرت - (بازوی رجب را می‌گیرد) بالا ، راه بیفت .
 رجب را بسوی در هدایت می‌کند و باتفاق خارج می‌شوند .
 سعید و حسین مشغول مرتب کردن سرو وضع خود می‌شوند .
 رضا - آدم باورش نمی‌شه . داشت گریه می‌کرد . آدمی به بی‌خیالی
 اون . یعنی این خواستگاری اینقدر اهمیت داشته ؟
 سعید - تاب و تحمل آدم هم حدی داره . هرکس دیگه ای جای
 اون بود بدتر از اینهاش می‌کرد .
 رضا - چرا ؟ موضوع چیه ؟ مگه اون چکار کرده ؟
 حسین - چطور ؟ تو هیچی نمی‌دونی ؟
 رضا - من فقط می‌دونم که گاهگاهی پشت سرش به حرفهائی می‌زنن .
 حسین - و انگار همین حرفها بگوش خانواده دختره هم رسیده .
 رضا - ولی آخه موضوع چیه ؟
 سعید - چند سال پیش ، که تو به شهر دیگه بوده ، خانواده یکی از
 شاگردهاش ازش شکایت می‌کنن . به نسبتهائی به اش می‌دن و به پرونده
 براش درست می‌کنن . البته بعدها پرونده رو می‌خوابونن و حکمی صادر

نمی‌شه. ولی حرفش می‌مونه. از اون به بعد، این بیچاره دائم خودشو از این شهر به اون شهر منتقل می‌کنه. اینجا هم مدتی بود همه فهمیده بودن.

حسین - شهر کوچیک همینه دیگه. آدم پیش از اینکه خودش بره،

اخبار و شایعاتش می‌ره. xalvat.com

رضا - ولی راسته؟ اون نسبت‌هایی که به‌اش داده‌ن حقیقت داشته؟

سعید - خدا می‌دونه. شاید راست باشه، شاید هم نباشه. این‌هاش

دیگه مهم نیس. وقتی معلم باشی کافیه که همچه نسبتی به‌ات بدن.

دیگه داغشو خورده‌ی. و دیگه مشکل می‌شه اون داغو پاک کرد.

رضا - ولی اگه حقیقت نداشته باشه؟ خیلی بی‌رحمانه‌س.

سعید - (در آستانه در می‌ایستد و لحظه‌ای مکث می‌کند.) آره،

همینطوره. ولی اگه حقیقت هم داشته باشه، بی‌رحمانه‌س.

رضا لحظه‌ای به او نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد.

پرده

پرده چهارم

عصر

اطاق تقریبا " از اسباب و وسائل خالی شده است . چند تا از شیشه های پنجره اطاق رحمان ، که به ایوان باز می شود ، شکسته است .

رضا پشت یک میز کوچک در گوشه اطاق نشسته و مشغول مطالعه است .

حسین ، بی سروصدا وارد می شود و چون رضا را غرق در مطالعه می بیند ، لحظه ای به تماشای او می ایستد .

حسین - سلام .

رضا - (از جا می پرد . اما از دیدن او خوشحال می شود .) سلام .

حالت چطوره ؟

حسین - بد نیستم . تو چطوری ؟ حالت خوبه ؟

رضا - خوب . تو چطوری اومدی تو ؟

حسین - در خونه باز بود . تو که اینجور غرق مطالعه می شی بهتره در خونه رو ببندی .

رضا - (به آرامی کتابها و دفترش را جمع و جور می کند و گوشه میز می گذارد .) یادم می ره . بخیال اینکه هنوز اونها هستن . اونوقتها در خونه همیشه باز بود .

حسین - آره . اینجا مثل به باشگاه بود . هر روز عصر اینجا می‌کرد داشتیم . ولی حالا . چه بی سروصدا و ساکت شده آدم دلش می‌گیره . چرا به خونه دیگه می‌گیری؟

رضا - ده پونزده روز بیشتر به امتحانات نمونده . فکر کردم این مدت هم همینجا بمونم . بعلاوه . دلم نمی‌آد از اینجا برم .

حسین - (در حالیکه دور و بر را نگاه می‌کند) . رجب همه اسباب اثاثیه شو برده؟

رضا - آره . عید که برای تعطیلات رفتم . دیگه برگشت تا اینکه وقتی با انتقالش موافق کردن یکی رو فرساده همه اسبابهاشو برد .

حسین - اوچا هم بند می‌شه . مثل یهودی سرگردان اوچارو هم ول می‌کنه و می‌ره . از آقای رحمانی چه خبر؟ بالاخره معلوم نشد چی بسرش آوردن؟

رضا - نه . هیچ خبری نیس . فکر می‌کنم به این رودیها هم خبری بشه . چند سالی نگهش می‌دارن .

حسین به ایوان می‌رود . بسته ای سیگار هما از جیبش درمی‌آورد و یکی آتش می‌زند .

رضا - سیگار می‌داری جیبت؟

حسین - آره ، ناخنک زدن دیگه دردمو دوا نمی‌کنه . می‌خواهی؟

رضا - نه .

حسین - امروز رفتم تقاضای انتقال دادم .

رضا - بالاخره کجارو انتخاب کردی؟

حسین - اهواز . ولی راستش هنوز دودلم . گاهی هوس شمال به

سرم می‌زنه . با اون جنگلها و بارونهایش ، با اون شالیزارها و دره های

سبز و خرمش... تو تقاضای انتقال نمی‌دی؟

رضا - حالا به بینیم با تقاضای تو موافقت می‌کنم.

حسین - آره، با به « موافقت نمی‌شود » بایگانیش می‌ندن. ککشون هم نمی‌گزه که به بنده خدائی بهترین سالهای جوونیشو اینجا هدر داد و هیچی هم گیرش نیومد.

رضا - تازه موافقت هم بکنن، فایده‌ش چیه؟ انتقال چه دردی رو دوا می‌کنه؟

حسین - نمی‌دونم. من فقط دلم می‌خواد برم. دلم می‌خواد از اینجا بکنم و برم. برم به جای دور. جایی که از کلاسهای پنجاه شصت نفری خبری نباشه، از شاگردهای بدبخت و شرور، از اضافه کار، درس خصوصی، نمره، رتبه، حقوق، و خونواده... آخ، فقط دلم می‌خواد برم. برم تو به جنگل، به جزیره. برم خودمو رها کنم، رها و آزاد، و بدون هیچ دردسر و دلشوره ای... چیه؟ چرا اینجور نگام می‌کنی؟ بنظرت این حرفها خیلی بچگانه‌س؟

رضا - نه، هیچ هم بچگانه نیس. برعکس، خیلی هم قشنگ و شاعرانه‌س... منتها، ما فرصتی برای حرفهای شاعرانه نداریم. این حرفها حواس مارو پرت می‌کنه، وقتمونو می‌گیره. ما مجال اینو نداریم که به اون بهشت گمشده فکر کنیم. ما وقتمون خیلی تنگه. هزارتا کار داریم که باید انجام بدیم.

حسین - (آهی می‌گشود و پشت میز می‌نشیند) آره، می‌بینم. (شروع به واریسی کتابها می‌کند) اینها رو از کجا گیر آورده‌ی؟

رضا - اینها مال رحمانه.

حسین - مگه کتابهاشو نبردن؟

رضا - چرا ، بردن ، ولی نه همه شونو .

حسین - یعنی تو کتابهاشو قایم کردی؟

رضا - اون روز که رفت و شش برنگشت ، من فهمیدم که چه اتفاقی برایش افتاده . همون شیونه کتابها رو ریختم تو یه چمدون و از خونه بردم بیرون . فقط یه چند تائی برای ایزگم کردن گذاشتم بعمونه .

حسین - می دونی چه کار خطرناکی کرده‌ی؟

رضا - پس می خواستی بذارم دست اونها بیفته؟ می دونی این کتابها با چه مشقتی تهیه شده؟ می دونی چقدر آدم زندگی شونو سربین کتابها گذاشته‌ن؟ اونوقت من بهمین سادگی بذارم اونها بیان و اینهارو ببرن؟ ... مادرسگها! مثل یه گله گاو وحشی ریختن تو خونه . همه شون مسلح بودن . در اطاق قفل بود . اومدن از ایوون درو با لکد شکستن و رفتن تو ، هرچی تو اطاق بود داغون کردن . بعد هم تموم خونه رو زیر و رو کردن .

xalvat.com

حسین - بخاطر کتاب؟

رضا - بنظر من فقط بخاطر کتاب نبود . بی چیزهای دیگه می گشتن .

حسین - چیزی هم گیر آوردن؟

رضا - نه ، فقط همون چند جلد کتاب .

حسین - حالا با اینها می خوای چکار بکنی؟

رضا - من فکر می کنم اینها نقطه شروع خوبی به . و ما بالاخره باید کارو از یه جا شروع کنیم . من اوائل فکر می کردم از راه معلمی می شه کاری کرد ، ولی اون کافی نیس . باید رفت دنبال یه راه حل اساسی .

حسین - ولی با این کتابها چکار می شه کرد؟

رضا - اینها گوشه ای از یه دریا تجربه‌س . تجربه آدمهایی که مثل

ما دنبال راه چاره ای بودن . نه برای اینکه به اون بهشت گمشده برسیم ،

حداقل برای اینکه این جهنمو داغون کنن . xalvat.com

حسین - می دوتی ؟ قضیه برای من مثل اینه که آدم به عصا بدستش

بگیره و بخواد بجنگ به کوه بره ، اونهم تو تاریکی .

رضا - می دونم چی می گی . اول کار موضوع واقعا " همینقدر مشکل

بنظر می آد . اما اون که می خواد بجنگ بره به انسانه ، انسانی که هوش

داره ، شعور داره ، می فهمه ، می شناسه ، می دونه . و می تونه از هر دشواری

چیزی یاد بگیره و از هر شکستی تجربه ای بهم بزنه .

حسین - ولی دست تنها ، جز اینکه آخرش زیر کوه دشواریها و

شکستها مدفون بشه ، چه نتیجه ای می گیره ؟

رضا - نه حسین ، ما تنها نیستیم ، رحمان تنها نبود ، هیچکس

مدفون نمی شه . هزارها آدم دیگه هم مشغولن ، اونها هم دارن جستجو

می کنن . تلاش می کنن . حالا تاریکی همه جارو گرفته ، ولی ما بالاخره

همدیگه رو پیدا می کنیم ، هیچ چیز نمی تونه مانع ما بشه ، این قانون

زندگی به ، قانون دنیاس ، اینو کشف کردهن . اینو اثبات کردهن . ما

باید تصمیم خودمونو بگیریم . دیگه نمی شه بعد از همه این حرفها ، بعد

از این همه تجربه ، بذاریم همون زندگی بی ارزش و بیهوده مارو با خودش

بکشه و حل کنه - اون زندگی ای که به عمر تجربه اش کردیم ، زیر وبالاشو

دیدیم ، و دیدیم که مفت گروته . اون بهشت گمشده هم فقط مایه معطلی به ،

وسيله خودفریبی به ، بهشتی در کار نیس ، هیچوقت نبوده ، آزادی رو

هم تو جنگل و جزیره و رودخونه نمی شه پیدا کرد . . .

حسین - همه اینها درست . ولی تو چی پیشنهاد می کنی ؟ اینکه

ما اینجا بشینیم و شروع کنیم به کتاب خوندن ، تا اینکه بالاخره قضیه

به جوری درز کنه و به روز به عده ما مور، مثل به گله گاو وحشی بریزن
رو سرمون و ببرن به جایی کم و گورمون کنن؟

رضا - یعنی نتیجه ای که تو از همه این حرفها می گیری همینه؟
حسین - مگه حقیقت غیر از اینه؟ مگه اونچه به سر آقای رحمانی
اومد همین نبود؟

رضا - تو خیال می کنی رحمان کارش فقط این بود که بشینه تو
اطاقش و کتاب بخونه؟ نه، حسین، الان مدتهاست که دیگه کمتر کسی
به این کار اعتقاد داره. کتاب خوندن فقط الفبای کاره.

حسین - خوب، بعدش چی؟ بعدش چکار می تونیم بکنیم؟ از دو
تا آدم بی دست و پا مثل من و تو چی برمی آد؟

رضا - نه، حسین، ما اونقدرها هم بی دست و پا نیستیم. من
سرنخهائی دارم که بموقع خودش خیلی گره ها رو از کار ما باز می کنه.
واگه اینقدر کم حوصله نباشی همه چیزو برات می کم - حداقل همه چیزهائی
رو که می دونم. و هزار چیز دیگه هم هس که باید یاد بگیریم...

صدای سعید از پشت در شنیده می شود: «آقای خرسند...»

حسین و رضا یک لحظه بهم نگاه می کنند. رضا کتابهای روی

میز را به سرعت در کشو می گذارد و به حسین اشاره می کند

که در را باز کند.

سعید خود در اطاق را باز می کند و وارد می شود.

سعید - سلام. مجلسو خودمونیش کرده بین وسراغی از ما نمی گیرین.

حسین - (با او دست می دهد.) سلام. بفرماین تو...

رضا - (بسوی سعید می رود.) سلام، چه عجب یاد ما کردین.

حالتون چطوره؟

سعید - قربون تو، بد نیستم. شما دیگه احوالی از مانعی پرسین.
(به حسین) تو چطوری؟

حسین - می‌پلکیم. کجاها هستی؟ پیدات نیس.

سعید - گرفتاری. صبح تا شب گرفتار خونم. زخم مدتی بود پاشو تو به کفش کرده بود که خونه رو نقاشی کنیم. حق هم داشت. آدم رغبت نمی‌کرد به در و دیوار خونه نگاه کنه. صاحب‌خونه هم که گوشش به این حرفها بدهکار نیس. این بود که خودم آستینها رو بالا زدم و مشغول شدم. حالا خونه مون به رنگ و روئی بخودش گرفته و... ما هم رفته‌یم تو چارصد پونصد تومن قرض. خوب، شماها چکار می‌کنین؟ تعریف کنین به بینیم، چه خبر؟ (به حسین) تو امتحانات متفرقه نبود.

حسین - نه، حوصله شو نداشتم. از امتحانهای متفرقه هیچ خوشم نمی‌آد. از بس می‌آن در خونه و واسطه می‌آرن و خواهش می‌کنن، پدر آدم در می‌آد. اون زد و بندها و سفارشها و پارتی بازیهای آقایون هم که دیگه جای خود داره.

xalvat.com

سعید - ولی خودش به سرگرمی به آدمهای جالبی می‌آن امتحان می‌دن. آخرش هم به شصت هفتاد تومنی می‌رسه. خوب، شما چکار می‌کنی، آقای خرسند؟ دیگه حسابی تنها مونده‌ی‌ها. از رحمان خبری نداری؟

رضا - نه، هیچ خبری ندارم. راستش منتظر خبری هم نیستم.
سعید - من می‌دونستم که آخرش به اینجا می‌کشه. چقدر به‌اش گفتم. مگه گوشش بدهکار بود؟ بیا، این هم نتیجه‌ش. آب هم از آب تکون نخورد. از رجب چه خبر؟ برات نامه نمی‌نویسه؟

رضا - نه بابا، اون اهل این حرفها نبود.

سعید - پس همه رفتن و خونه رو گذاشتن برای تو. زندگی همینه

آقای خرسند، آدم سرش گرم کاره. می‌ره، می‌آد، با این و اون سروکله می‌زنه و زندگی می‌کنه. بعد، به دفه می‌بینی که هیچی نیست. می‌بینی کاملاً "تنها مونده‌ی. تو به خلا"، به خلا" بی انتها معلق مونده‌ی و هیچکس دور و برت نیست... ای، آقای خرسند، به استکان چای نمی‌دی بهامون؟

رضا - اول باید برم استکانهارو بشورم.

از جا برمی‌خیزد و از اطاق خارج می‌شود.

حسین - با من کاری داشتی؟ امروز صبح گفتن تلفن کرده بودی مدرسه.

سعید - آره، برات یه شاگرد پیدا کرده‌م.

حسین - کی هست؟

سعید - زن من.

حسین - زن تو؟

سعید - آره، می‌خواد تو امتحان تربیت معلم شرکت کنه.

حسین - می‌خواد معلم بشه؟

سعید - راستش همون پارسال که تازه دیپلم گرفته بود باید می‌رفت.

حسین - من شنیده‌م زنهای شوهردارو قبول نمی‌کنن.

سعید - اگه اینجور باشه که دیگه خیلی بدشانسیه.

حسین - ولی چطور شد این تصمیمو گرفتی؟ تو زیاد خوشت نمی‌اومد

اون معلم بشه.

سعید - ما از خیلی چیزها خوشمون نمی‌اومد، ولی چکار می‌شه کرد.

زندگی مشکله دوست عزیز. و این مشکلاتو نمی‌شه با حقوق رتبه، دو حل

کرد. آدم با حقوق رتبه، دو معلمی حق نداره از خیلی چیزها خوشش

نیاد. حق نداره سلیقه‌ها و وسوسه‌های خودشو جدی بگیره...

حسین - بهر حال ، من اگه کاری از دستم بریاد حاضرم .
سعید - خیلی ممنون . در ضمن ، به مقداری هم پول لازم دارم .
تو چیزی در بساط داری ؟

xalvat.com

حسین - برای کی می‌خوای ؟
سعید - برای همین حالا ، نقاشی خونه بکلی تعادل بودجه مونو بهم زده . اگه نداری ، مهم نیس . از به جای دیگه پیدا می‌کنم .
حسین - اگه دو سه روز صبر کنی به جور ترتیبشو می‌دم . ولی تو با حقوقت چکار می‌کنی ؟ همه وقتی زن می‌گیرن کلی از نظر مالی پیش می‌افتن .

سعید - من نمی‌دونم دیگران چکار می‌کنن . ولی من از بیستم به بعد دیگه کفگیرم به ته دیگ می‌رسه . تازه هیچی هم تو خونه پیدا نمی‌شه . پس فردا تابستونه ، با زخم مدت‌ها حساب کرده بودیم که به پخچال هفت فوتی بخریم ، ولی هنوز قسطهای بخاری مونده .
رضا با یک سینی که چند استکان و یک لیوان در آن است وارد می‌شود .

رضا - چای دم کردم ، الان حاضر می‌شه . (سینی را روی میز می‌گذارد)

حسین - پس نعلبکیه‌هاش کو ؟
رضا - همه شون شکسته . هر وقت می‌رم ظرف بشورم به چیزی می‌شکنم .
سعید - آقا رضا به چیزی بیمار بخوریم . تو بهار آدم هوس شیرینی می‌کنه .

رضا - بجون خودت هیچی تو خونه پیدا نمی‌شه . اگه می‌خواین برم بخرم ...

حسین - نه بابا، بیا بشین . همون چای کافی به . می‌خوایم گلومون
تر شه سیگار به‌امون بچسبه .

xalvat.com

صدای قدمهای سنگین و پرسرو صدائی بگوش می‌رسد . چند
ضربه بدر می‌خورد و نصرت وارد می‌شود .

نصرت - مهمون نمی‌خواین سام و علیکم .

آن سه پدیدن او خوشحال می‌شوند . رضا برمی‌خیزد . و بسوی
او می‌رود .

رضا - به‌به ، آقای رحمت افزا . چطور شده گذارتون به‌کلبه‌درویشان
افتاده ؟

نصرت - بابا واقعا " که ای‌والله . پارسال دوست ، امسال آشنا .
دیگه هیچ یادی از ما نمی‌کنین .

حسین - تو که مارو ول کرده‌ی و رفته‌ی ده دنبال بز و بزغاله‌هات .

نصرت - ای بابا ، پدرمو درآورده‌ن . مال و حشم داری هم دیگه
صرف نمی‌کنه . اینقدر گرفتاری و دردسر داره که اون سرش ناپیدا . خوب ،

آقای خرسند ، شما چکار می‌کنین ؟ حالتون خوبه ؟

رضا - قریون شما ، زنده‌ایم . با اجازه می‌رم چای‌بیارم . (خارج
می‌شود .)

سعید - خوب ، آقای رحمت افزا ، بیا تعریف کن به‌بینیم

نصرت - (می‌نشیند) دیشب یکی از بره‌هام سقط شد .

سعید - عجب ، تسلیت می‌گم .

حسین - منو هم در غمت شریک بدون .

نصرت - سرتون سلامت باشه . حیوونتی ، نمی‌دونم چی بخوردش

داده بودن . اینقدر نکشید که حلالش کنیم .

رضا با کتری و قوری چای وارد می‌شود و به ریختن چای می‌پردازد.

xalvat.com

نصرت - برنامه امتحاناتو نداده‌ن؟ (لیوان چای را برمی‌دارد و جلوی خود می‌گذارد.) با اجازه‌تون این بزرگه رو من برمی‌دارم. خیلی خستم. امروز همش اینور و اونور دویده‌م.

حسین - مگه چه خبر بوده؟

نصرت - به، خبر ندارین؟ فردا جشن عقد پرویزه.

رضا - پرویز؟

نصرت - بله، همون آقای جوشنی خودمون. برای شما هم کارت فرستاده. (سه پاکت از جیبش درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد.) فقط جشن عقد می‌گیرن. عروسی رو گذاشته‌ن برای یکی دو ماه دیگه. (جرعه بزرگی از چای می‌نوشد. از داغی آن عضلات صورتش فشرده می‌شود و با عصبانیت لیوان را روی میز می‌گذارد.) این چه داغه.

حسین - خوب، به کم فرصت بده خنک شه.

رضا - (یکی از کارت‌ها را نگاه می‌کند.) برای فرداشبه. (به حسین)

تو می‌ری؟

حسین - من به مجلس ختمش هم نمی‌رم.

سعید - من هم حوصله شو ندارم.

رضا - تکلیف من هم که معلومه.

نصرت - بابا به خودتون ضرر می‌زنین. (با انگشت سقف دهنش

را واری می‌کند.) پوست سقف دهنم آویزان شد... می‌خواد به سوراخ حسابی بده.

حسین - مرده شور سورشو ببره.

نصرت - شما هم که همه‌ش نق می‌زنین ، این که نشد زندگی . آدم باید یه کم آسون بگیره . بعلاوه ، شما مهمونیش می‌تونین ترین ، مدرسه شو چکار می‌کنین ؟

حسین - مدرسه‌ش؟ از کی تا حالا صاحب مدرسه شده ؟
 نصرت - از سال دیگه ریاست ، «بوعلی» با اونه . ابلاغشو هم نوشته .
 حسین - ناکس خوب راهشو یاد گرفته .
 سعید - گور پدرش هم کرده . بما چه ؟ خوب ، شما خودت چکار می‌کنی
 آقای رحمت افزا؟ درسو به کجا رسوندی ؟
 نصرت - ای آقا . . . کاروندگی کی حوصله ، درس خوندن برای
 آدم می‌ذاره ،

xalvat.com

حسین - من پادمه یه وقت قسم خورده بودی بهر کلکی شده وارد
 دانشگاه بشی و روی همه ، لیسانسیه ها رو کم کنی .
 نصرت - راستش از وقتی رجب گذاشت و رفت دیگه دلم از درس
 زده شد . بیچاره ، چه جور سرهیچ و پوچ کنفتش کردن و فراریش دادن . . .
 ای ، یادش بخیر . آدم خیلی دل زنده ای بود . عصرها تا می‌اومدیم
 بشینیم دو کلمه عربی ای ، چیزی بخونیم فوری هوس « خیام » بسرش
 می‌زد ، و تا آدمو به اونجا نمی‌کشید دست بردار نبود . . . آقای خرسند ،
 به سماور کوچک باید بخری ، چای کتری خوب دم نمی‌کنه .
 رضا - انشاءالله سال دیگه !

سعید - (از سر بیگاری شروع به ورق زدن فرهنگ انگلیسی روی
 میز می‌کند .) بنظرم بهتره من هم شروع کنم انگلیسی بخونم . دوسه سال
 پیش یه مقداری خوندم . ولی بعد ولش کردم .
 نصرت - فرانسه زبون خوبی یه ، خیلی کامله .

حسین - تو از کجا می‌دونی؟ بزغاله‌ها تا باهات فرانس هم حرف می‌زدن؟
 نصرت - آقای پاکدل تو هنوز دست از سر کچل ما برنداشته‌ی؟
 سعید - امشب چکار می‌خواهین بکنین؟
 حسین - مگه نباید بری خونه؟
 سعید - نه، مادرزنم دو سه شیه اومده پیش ما، می‌تونم دیر برم...
 راستش حوصله خونه رفتنم هم ندارم.
 نصرت - آقای خرسند، از اون شرابه‌ها تو خونه پیدانمی‌شه؟ الان
 فصله‌ها!
 رضا - نه، از وقتی بچه‌ها رفتن، دیگه مشروب به این خونه نیومده.
 سعید - چطوره بریم سینما؟ فیلمش چیه؟
 حسین - یکی از همون مزخرفات فارسی یا هندی.
 نصرت - نه آقای، سینما بدرد نمی‌خوره. بریم «خیام». خیلی
 هوس کرده‌م.
 سعید - صد در صد موافقم. (به رضا) شما هم باید بیایین.
 رضا - نه من به کم گرفتارم.
 نصرت - باها دست بردار آقای خرسند. بیا بریم به صفائی بکنیم.
 سعید - اینقدر بخودت سخت بگیر آقای خرسند، زندگی ارزش
 این حرفها رو نداره.
 حسین - چرا اصرار می‌کنین؟ اون چه وقت با شما اومده «خیام»
 که حالا بیاد؟
 نصرت - خلاصه ما وظیفه‌مونه که بهات بگیم. حالا اگه موندی و
 پشیمون شدی دیگه تقصیر خودته.
 رضا - (استگانها و قوری و کتری را توی سینی گذاشته و بسوی در

می‌رود . / من به کم خورده کاری دارم که باید انجام بدم .
 نصرت - بایا این کارها رو بعداً " هم می‌شه انجام داد . دم غروب
 می‌مونی خونه دلت می‌گیره‌ها . . .
 رضا - شما خیالتون جمع باشه آقای رحمت‌افزا ، ما اینقدر گرفتاری
 داریم که نمی‌فهمیم غروب کی می‌آد کی می‌ره .
 باتفاق از اطاق خارج می‌شوند . سعید که روبه‌آینه ، دیواری
 موهایش را مرتب می‌کرده ، برمی‌گردد و به حسین که کنار
 میز ایستاده است نگاه می‌کند .
 سعید - چرا معطلی ؟ مگه تو نمی‌آی ؟
 حسین - نه . . . من هم نمی‌آم .

سعید - نمی‌آی ؟ مگه نشنیدی چی می‌گفت ؟ " دم غروب می‌مونی
 خونه دلت می‌گیره‌ها ! "

xalvat.com

حسین - باشما هم که پیام دلم باز نمی‌شه . رفتن تو اون بیغوله ،
 و تا نصف شب حرفهای صد تا به غاز زدن هم دل آدمو باز نمی‌کنه .
 سعید - کوتاه بیا ، آقای پاکدل . ما می‌خوایم به کم تفریح کنیم .
 حسین - نه ، فقط تفریح نیست . من باشما کم به اون بیغوله نیومده‌م .
 می‌دویم اونجا چه خبره . ما هیچوقت برای تفریح به اونجا نرفته‌یم .
 همیشه از زور پسی ، از زور بی پناهی و بیچارگی به اونجا رفته‌یم . رفته‌یم
 تا پشت شیشه های عرق قائم بشیم و یاس و درماندگی مونو برای همدیگه
 قی کنیم . . . نه ، من دیگه نمی‌خوام اونجا پیام . راستش دیگه خجالت
 می‌کشم به اونجا پیام .
 سعید - خیلی خوب ، نیا . هرچور دوست داری . ولی خواهش
 می‌کنم با من اینجور حرف نزن . من اونقدر سرم می‌شه که به این

طفیانهای احساساتی چندان اعتمادی نداشته باشم .

حسین - تو به هیچ چیز اعتماد نداری ، سعید . تو مدت‌هاست که اعتماد تو از دست داده‌ی . و شاید هم خودت خبر نداری ، ولی هر جا می‌ری ، همین بی اعتمادی رو با خودت می‌بری و پخش می‌کنی ، و بهمه سرایت می‌دی ...

سعید - (مدتی ساکت می‌ماند و به این حرف می‌اندیشد .) خوب ، که اینطور ! معلومه که دم گرم اون جوون احساساتی بالاخره در آه‌ن سرد تو هم اثر کرده . خوبه ، اینجور حداقل در مقابل زهر بی اعتمادی من مصونیت پیدا می‌کنی .

نصرت - (از بیرون صدا می‌زند .) بابا اگه می‌آین راه بیفتین .
.. آفانوش .. کرکره شو می‌کشه ها !

حسین - آره ، معطلش نذار . می‌بینی که چه بی‌قراری می‌کنه .
سعید - خیلی خوب ، خدا حافظ . (در راه باز می‌گردد .) با اینحال ما منتظرت می‌مونیم . منتظر هر دوتون . می‌دونی که خیلی وقت داریم . هنوز تا صبح خیلی مونده . شب درازه آقای پاکدل ... شب درازه و قلندر بیدار ...

سری تکان می‌دهد و خارج می‌شود . حسین لحظه‌ای می‌ماند و بجای خالی او نگاه می‌کند . بعد می‌رود و پشت میز می‌نشیند . وسایل روی میز را مرتب می‌کند . آنگاه خم می‌شود و کشور را باز می‌کند .

رضا وارد می‌شود و با دیدن حسین که کتابها را یکی یکی از کشو در می‌آورد روی میز می‌گذارد ، درجا می‌ماند و به تماشای او می‌پردازد . حسین سر بر می‌دارد و به رضا نگاه می‌کند .

پرده

